

منتخب نظم و سرفارسی

جلد اول

شامل برگزیده آثار گویندگان و نویسندگان ایرانی تا قرن ششم هجری

مخصوص

کلاسهای چهارم متوسطه (ریاضی، طبیعی، بازرگانی، خانوادگی)

مطابق برنامه جدید

گرد آورده؛

دکتر ضیاء الدین سجادی

اسمعیل والی زاده

علی اکبر شهابی

احمد کوشا

کتابفروشی زوار تهران

شاه آباد

6197 - 5. 500

67/4184



منتخب نظم و سرفارسی

25516

FREE GIFT

جلد اول

شامل برگزیده آثار گویندگان و نویسندگان ایرانی تا قرن ششم هجری

مخصوص

کلاسهای چهارم متوسطه (طبیعی، بازرگانی، خانگی)

مطابق برنامه جدید

گرد آورده :

علی اکبر شهابی	دکتر صبا الدین سجادی
احمد کوشا	اسمعیل والی زاده

کتابفروشی زوار تهران

شاه آباد

قطعات این کتاب از دواوین و کتب ذیل
انتخاب شده است

FREE GIFT

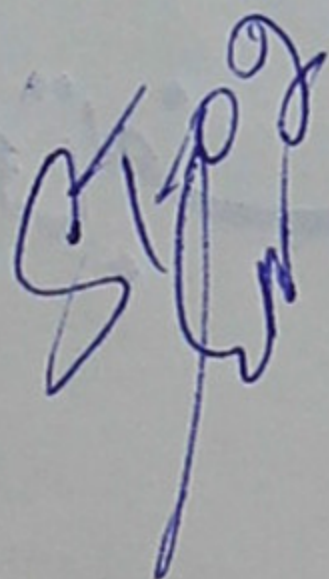
- ۱- دیوان رودکی
- ۲- تاریخ بلعمی
- ۳- تاریخ سیستان
- ۴- دیوان عنصری
- ۵- دیوان فرخی
- ۶- تاریخ بیهقی
- ۷- شاهنامه فردوسی
- ۸- تاریخ گردیزی
- ۹- دیوان منوچهری
- ۱۰- قابوسنامه
- ۱۱- سیاستنامه
- ۱۲- دیوان ناصر خسرو
- ۱۳- سفرنامه <

KASHAN UNIVERSITY

Isfah Library

Acc. No 179785

Price 9484



بنام خدا

کتابی که اکنون در دسترس مطالعه دبیران ارجمند و دانش آموزان گرامی قرار میگیرد، منتخبی از آثار معروفترین شاعران و نویسندگان زبان فارسی تا آخر قرن پنجم هجری است که مطابق برنامه جدید تحصیلات متوسطه، برای سالهای چهارم طبیعی، ریاضی، بازرگانی و خانه داری تنظیم و تدوین شده است.

گردآورندگان این مجموعه که در تنظیم برنامه جدید دوره دوم متوسطه شرکت داشته اند در مقدمه قسمت فارسی آن برنامه تذکرات دارند که در تدریس ادبیات فارسی این دوره باید دانش آموزان با آثار شیوا و نغز و لطیف زبان شیرین فارسی آشنائی بیشتر حاصل کنند، و کتاب قرائت فارسی آنان مانند سابق منحصر باثر یک یا دو نویسنده نباشد و کتاب حاضر بهمین منظور تهیه و تدوین شده است تا همکاران ارجمند و دانش آموزان عزیز از جهت انتخاب چنین کتابی در زحمت نباشند، و سایر علاقمندان نیز از آن برخوردار گردند.

در اینجا تذکراتی لازم است که این مجموعه برای آنکه زودتر مورد استفاده دانش آموزان واقع شود در مدت کوتاهی فراهم آمده است باوجود این تا آنجا که مقدور بوده در انتخاب قطعات آن دقت کافی بکار رفته و از آثار برگزیده هر جا لفظی یا عبارتی با کلاس درس و میزان فهم دانش آموزان نامناسب بنظر آمده حذف شده است.

مؤلفین این کتاب امیدوارند که بیاری خدای بزرگ، این خدمت را همچنان ادامه دهند، و برگزیده آثار شاعران و نویسندگان قرون بعد را نیز در دو مجلد برای سالهای پنجم و ششم دبیرستان منتشر سازند تا باین ترتیب دانش آموزان در پایان تحصیلات متوسطه از طریق مطالعه این سه مجلد، یک دوره از آثار معروفترین شاعران و نویسندگان زبان فارسی را از نظر گذرانیده و از آنها بهره گرفته باشند. در سال تحصیلی جاری دانش آموزان کلاسهای پنجم و ششم دبیرستان نیز میتوانند از همین کتاب استفاده کنند.

امید است همکاران عزیز و علاقمندان با آثار ادبی در این مجموعه بدیده عنایت نگرند و اگر نقائصی در آن می بینند یادآوری فرمایند تا در چاپهای بعد برفع آنها اقدام شود.

JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Kashmir Division - Srinagar

3771 - 100 - 100

«بسم الله الرحمن الرحيم»

از : رودکی^۱

وصف بهار

آمد بهار خرم با رنگ و بوی طیب	با صد هزار تزهت و آرایش عجیب
شاید که مرد پیر بدین گه شود جوان	کیتی بدیل یافت شباب از پی مشیب
چرخ بزرگوار یکی لشکری بکرد	لشکرش ابر تیرم و باد صبا نقیب
نفاط برق روشن و تندرش طبل زن	دیدم هزار خیل و ندیدم چنین مهیب
آن ابرین که گرید چون مرد سوگوار	و آن رعد بین که نالد چون عاشق کئیب
خورشید را ز ابر دهد روی گاهگاه	چونان حصارئی که گذر دارد از رقیب
يك چند روز کار جهان دردمند بود	به شد که یافت بوی سمن باد را طیب
باران مشکبوی بیارید نو بنو	وز برف بر کشید یکی حله قصیب
کنجی که برف پیش همیداشت گل گرفت	هر جو یکی که خشک همی بود شد رطیب
لاله میان کشت بخندد همی ز دور	چون پنجه عروس بجنا شده خضیب
بلبل همی بخواند در شاخسار بید	سار از درخت سرو مر او را شده مجیب
صلصل بسرو بن بر با نغمه کهن	بلبل بشاخ گل بر بالحنک غریب
اکنون خورید باده و اکنون زئید شاد	کاکنون برد نصیب حبیب از بر حبیب

ساقی گزین و باده و می خور بیانگ زیر

کز کشت سار نالد و از باغ عندلیب

۱ - ابو عبد الله جعفر بن محمد رودکی سمرقندی متوفی بسال ۳۲۹ هجری، معاصر امیر نصر بن احمد سامانی، قدیمترین شاعر بزرگ ایران بود که شعر فارسی را پایگاهی بلند داد و راهرا برای شاعران پس از خود هموار ساخت.

جوی مولیان^۱

بوی جوی مولیان آید همی
ریگ آمو و درشتی راه او
آب جیحون از نشاط روی دوست
ای بخارا شاد باش و دیرزی
میر ماه است و بخارا آسمان
میر سروس و بخارا بوستان

یاد یار مهربان آید همی
زیر پایم پرنیان آید همی
خنک مارا تا میان آید همی
میرزی تو شادمان آید همی
ماه سوی آسمان آید همی
سرو سوی بوستان آید همی

آفرین و مدح سود آید همی
گر بکنج اندر زیان آید همی

گیتی است کی پذیردهم واری؟

ای آنکه غمگنی و سزاواری
رفت آنکه رفت و آمد آنک آمد
هموار کرد خواهی گیتی را
مستی مکن که نشنود او مستی
شو تا قیامت آید زاری کن
آزار بیش زین گردون بینی
کوئی گماشته است بلایی او
ابری پدید نی و کسوفی نی
فرمان کنی و یا نکنی ترسم

و ندر نهان سرشک همی باری
بود آنکه بود خیره چه غم داری
گیتی است کی پذیرد همواری
زاری مکن که نشنود او زاری
کی رفته را بزاری باز آری
گر تو بهر بهانه بیازاری
برهر که تو برو دل بگماری
بگرفت ماه و گشت جهان تاری
برخویشتن ظفر ندهی باری

اندر بلای سخت پدید آرند

فضل و بزرگواری و سالاری

۱ - مولیان نام محلی در بیرون شهر بخارا بوده است که نهری بهمین نام از آنجا میگذشته است. این ابیات را رودکی هنگامی که امیر نصر سامانی چهار سال از بخارا دور مانده و درهرات اقامت گزیده بود، بنابد درخواست همراهان امیر ساخت و چنان در امیر نصر تأثیر کرد که بی موزه راه بخارا پیش گرفت.

شکایت رودکی از پیری

نبود دندان لابل چراغ تابان بود
ستاره سحری بود و قطره باران بود
چه نحس بود همانا که نحس کیوان بود
چه بود منت بگویم قضای یزدان بود
همیشه تا بود آئینش کرد گردان بود
و نو کند بزمانی همان که خلقان بود
و باغ خرم گشت آنکجا بیابان بود
که حال بنده ازین پیش برچه سامان بود
ندیدی اورا آنکه که زلف چو کان بود
شد آن زمانه که مویش بسان قطران بود
نشاط او بفزون بود و غم بنقصان بود
شد آن زمانه که او پیشگاه میران بود
شد آن زمانه که او شاعر خراسان بود
کجا کران بد زی من همیشه ارزان بود
نشان نامه ما شعر و مهر عنوان بود
دلم نشان و طرب را فراخ میدان بود
از آن سپس که بکردار سنگ و سندان بود
همیشه گوشم زی مردم سخندان بود
از این همه تنم آسوده بود و آسان بود
بدان زمانه ندیدی که این چنینان بود
سرود گویان گفتی هزار دستان بود
همیشه شعر و را زی ملوک دیوان بود
ورا بخانه او سیم بود و حملان بود

مرا بسود و فرو ریخت هرچه دندان بود
سپید سیم رده بود و در و مرجان بود
یکی نماند کنون ز آنهمه بسود و بریخت
نه نحس کیوان بود و نه روزگار دراز
جهان همیشه چنین است و کرد گردانست
کهن کند بزمانی همان کجا نو بود
بسا شکسته بیابان که باغ خرم گشت
همی چه دانی ای ماهروی غالیه موی
بزلف چو کان نازش کنی همی تو بدو
شد آن زمانه که رویش بسان دیبا بود
شد آن زمانه که او شاد بود و خرم بود
شد آن زمانه که او انس راد مردان بود
شد آن زمانه که شعرش همه جهان بنوشت
نبید روشن و دیدار خوب و روی لطیف
دلم خزانه پر کنج بود و کنج سخن
همیشه شاد ندانستمی که غم چه بود
بسا دلا که بسان حریر کرده بشعر
همیشه چشمم زی زلفکان چابک بود
عیال نه زن و فرزند نه مؤنت نه
تو رودکی را ای ماهرو کنون بینی
بدان زمانه ندیدی که زی چمن رفتی
همیشه شعر و را زی ملوک دیوان است
کجا بگیتی بودست نامور دهقان

کرا بزرگی و نعمت ازین و آن بودی ورا بزرگی و نعمت از آل سامان بود
 بداد میر خراسانش چل هزار درم وزو فزونی يك پنج میر ماکان بود
 کنون زمانه دگر گشت و من دگر گشتم
 عصا بیار که وقت عصا و انبان بود

بهرام چوبین و نبرد او با خسرو پرویز و پایان کار بهرام

بهرام چوبین از زمان انوشیروان اسپهبد آذربادگان وری بود و جبال و جرجان و طبرستان نیز وی را داده بود، بهرام بفرمان هرمز با دوازده هزار سوار بسوی خراسان رفت و با سیصد هزار سوار «شاه به شاه» خاقان ترک که بایران تجاوز کرده بود مقابله کرد و همه آن سپاه را شکست داد و «شاه به شاه» را بکشت و پسر او را اسیر کرد و نزد هرمز فرستاد. یزدان بخش که مهتر وزیران هرمز بود در هرزمزمید که بهرام همه غنائم خود بر گرفته و ترا چیزی نفرستاده است. این تخیل در هرمز بگرفت و بهرام را با پیامی ناروا برنجانید و دل او و سپاهش بر هرمز تباه شد و بهرام سر بشورش برداشت و در مدائن نیز تنی چند بهرمز بشوریدند و هر دو چشمش کور کردند و پرویز را بشاهی برداشتند. پرویز چون با بهرام بر نیامد بکومک خویشان خود پدر نابینا را بکشت و بروم گریخت. و بهرام بمدائن آمد و یکسال بنیابت شهریار فرزند خرد سال هرمز

۱ - ابوعلی محمد بن ابوالفضل محمد بلعمی وزیر عبدالملک بن نوح و امیر منصور ابن نوح سامانی بود و پدر او ابوالفضل محمد بلعمی وزیر مشهور نصر بن احمد سامانی است که مشوق و حامی رودکی بوده است. این پدر و پسر علاوه بر مقام سیاسی که داشته اند مردانی ادیب و دانشمند نیز بوده اند و علی الخصوص ابوعلی بلعمی در دانش و ادب مقامی بس ارجمند داشت و بفرمان منصور بن نوح تاریخ الرسل والملوک تألیف محمد بن جریر طبری (متوفی ۳۱۰) را از عربی بنشر بسیار شیوای فارسی برگردانید که ما در بالا نمونه ای از آنرا آورده ایم. با تذکر اینکه داستان بهرام چوبین مأخوذ از تاریخ محمد بن جریر نیست و بلعمی آنرا از مأخذ دیگری گرفته است بنام اخبار ملوک عجم که اصل آن هنوز بر اهل تحقیق معلوم و شناخته نیست.

بر تخت نشست تا پرویز بیاری قیصر روم بآذربادگان برگشت و با بهرام
حرب کرد و او را شکست داد. اینک وصف آخرین روز جنگ که در شیز
آذربادگان اتفاق افتاد بانشاء ابوعلی محمد بلعمی :

... وروز دیگر صفها راست کردند. بهرام از لشکر بیرون آمد و به پرویز
آواز داد و گفت اگر ملک خواهی بیرون آی. پرویز بیرون آمد و بریکدیگر حمله
کردند. بهرام خویشتن به پرویز افکند، خواست که ضربتی بزندش، پرویز از پیش
وی بگریخت، خواست که بلشکر گاه خویش شود، بهرام پیش وی اندر آمد و راه
وی بگرفت.

پرویز به میان دو لشکر اندر بماند. پس سر بیرون نهاد و بتاخت تا به نزدیکی
کوه، که آنجا اندر، از جانب راست لشکر، کوهی بود. چون بنزدیک کوه رسید
بهرام بانك کرد که کجا همی شوی، پیش کوه وزپس شمشیر! پرویز از اسب فرود
آمد و اسب را بگذاشت و سلاح باز کرد و سر بکوه بر نهاد و همی رفت. چون پرویز
به نیمه کوه رسید بماند که بالائی بود بلند، نتوانست بر شدن. بهرام بدو اندر رسید و
کمان بزه کرد، کش به تیر زند. کسری روی سوی آسمان کرد و گفت یارب تودانی
که بر من ستم همی کند مرا فریاد رس از این ستمکار. پس نیروئی بتن کسری اندر
آمد و بشتافت و بسر کوه بر شد. تا بهرام کمان بزه کرد پرویز از چشم وی ناپدید
شده بود و مغان گویند که فرشتهای پیامد و دست پرویز بگرفت و او را بسر کوه برد. پس
بهرام فرود آمد از آنجا و بر نشست و بسپاه خویش باز شد. زمانی بود، پرویز از کوه
فرود آمد و بر اسب خویش بر نشست و بلشکر گاه آمد و لشکر روم و عجم را هردو
یکی کرد و حرب کردند آن روز نیز تا شب و بسیار کس کشته شد و هردو باز گشتند.
بندوی مر پرویز را گفت یا ملک این سپاه بهرام هم از سپاه تواند و آن هر مز بودند و
بهرام ایشان را بیگانه است و ایشان از بیم سوی تو نیارند آمدن. ایشان را زنهار
ده. پرویز گفت روا باشد. بندوی بشب اندر پیامد و برابر لشکر گاه بهرام بیستاد
تنها و آواز کرد که ای مردمان عجم من بندوی ام خال پرویز و کسری شما را همه
زنهار داد. هر که امشب بزنهار آمد وی ایمن است از همه گذشتها. بهرام آواز وی

بشنید. براسپ نشست و نیزه بدست گرفت و آهنگ بندوی کرد. بندوی چون بهرام را بدید بگریخت و بلشکر گاه پرویز باز آمد و آنشب همه لشکر بهرام سوی پرویز آمدند. چون بامداد شد از آن صد هزار مرد جز چهار هزار سوار با بهرام نمانده بود. بهرام مردانشاه را گفت بیاید رفتن. بفرمود تا بار بر نهادند و راه خراسان گرفت با آن چهار هزار مرد و کسری بمداین باز آمد و مردی را از سرهنگان خویش با سه هزار مرد از پس بهرام بفرستاد. آن سرهنگ برفت و روزی دیگر بهرام را اندریافت. بهرام بیستاد و با وی حرب کرد و لشکرش را هزیمت کرد و او را اسیر کرد و خواست که بکشد. وی خواهش کرد و گفت مرا مکش تا هر کجا تو خواهی رفت بیایم. بهرام او را یله کرد و گفت ببر خداوندت باز شو که مرا بتو حاجت نیست و بهرام برفت تا بحدود همدان رسید. بدان روستاها بدیهی اندر فرود آمد بخانه زنی کنده پیر با غلامان خاصه خویش. و آن زن سخت درویش بود و شب تاریک بود. بهرام صندوق خویش پیش خواست، بفرمود تا طعام بیرون کردند و لختی بخوردند و آنک بیش آمد مر آن کنده پیر را داد. و شراب بود با ایشان لختی و قدحها بجائی دیگر اندر بود، اندر بار نهاده، گفتند نتوانیم بیرون کرد.

بهرام مر آن کنده پیر را گفت چیزی داری که ما اندرو شراب خوریم؟ آن زن یکی کدوی شکسته بیاورد و گفت من اندرین خورم. بهرام آن بستد و می بدان همی خورد. پس نقل خواست، غلام نقل آورد و پیشوی بر زمین ریخت. گفتا طبق نداری؟ گفت بصندوق اندر است نتوانم بیرون گرفتن. بهرام آن کنده پیر را گفت طبقی داری تا این نقل بر آنجا کنیم؟ آن زن طبقی بیاورد گلین، با سر گین آمیخته، چنانکه زنان کنند، و پیش بهرام نهاد و گفت من نان برین خورم. بهرام نقل بر آنجا کرد و همی خورد و بوی سر گین از آن همی آمد. پس شراب اندر بهرام کار کرد و آن کنده پیر نشسته بود و از آن کدو بوی ناخوش همی آمد و بهرام صبر همی کرد. آن زن را گفت خبرداری از کارهای این جهان؟ گفت خبرایدون شنیدم که پرویز از روم سپاه آورده است و با بهرام حرب کرده و بهرام را هزیمت کرده. بهرام گفت

مردمان چه میگویند که بهرام این صواب کرد یا خطا؟ زن گفت همی گویند خطا کرد بهرام را با ملک چه کار بود. او نه از اهل بیت ملک بود. بهرام همه چا کری بایست کردن تا خوش همی زیستی.

بهرام گفت یا زن از آنست کز نبید بهرام بوی کدو همی آید و ز نقلش بوی سر کین! پس دی-گر روز سپاه بر گرفت و بری شد و از آنجا بخراسان شد. چون بقومش رسید بحدود دامغان کوههاست میان قومش و جرجان و بدو اندر دیهها بسیار است و آنجا مردمان کوهیان باشند و ایشان را ملکی بود نامش قارن و ز ملک زادگان بود و نوشیروان ملکت بدوداد که او به نسب بزرگ بود و دستوری داده بود که بر تخت زرین نشیند و چون پادشاهی بهرمز رسید او را همچنان دستوری داده بود، و پیر شده بود و آن کوهها را همه بدو باز خواندندی و تا امروز هم بفرزندان وی باز خوانند. قارن با سپاه پیش بهرام باز آمد و راه بهرام برگرفت و پسر را با دوازده هزار مرد پیش بهرام فرستاد.

بهرام سوی وی کس فرستاد که مرا راه ده تا بروم و ترا نیاز دارم. و پاداش من از تو نه این است که من با سپاه بسیار بگذشتم و ترا نیاز دارم. قارن گفت راه ندهم که تو بر خداوند خویش عاصی شدی و همه جهان را پر آشوب کردی. من ترا به پرویز فرستم. یا بنیکوئی بطاعت آی یا با تو حرب کنم و اسیر کنم و بفرستم. چون قارن فرمان بهرام نکرد بهرام حرب را بیاراست، با چهار هزار مرد، و سپاه قارن دوازده هزار مرد بود. همه را بشکست و بسیار بکشت و پسر قارن کشته شد و قارن را اسیر گرفت و خواست که بکشد. قارن خواهش کرد و گفت مرا بحرب تو این پسر آورد و پسر خود کشته شد و من مردی پیرم مرا عفو کن. بهرام او را یله کرد و برفت و بخراسان شد تا لب جیحون و از آنجا بترکستان شد و بترکستان اندر ملکی بود، نه خویش پرویز، نام وی خاقان. بهرام سوی خاقان بزنگار شد و خاقان او را بپذیرفت و نیکو همی داشت و بهرام اندر ترکستان بسیار کارها کرد از مردانگی و پرویز حیلها کرد تا بهرام را اندر ترکستان بکشتند.

از : تاریخ سیستان ۱

رفتن یعقوب به راه و گرفتن هری

امیر هری حسین بن عبد الله بن طاهر بود خلیفت محمد بن طاهر، یعقوب بر سیستان داود بن عبد الله را خلیفت کرد و خود برفت و بهری شد، حسین هری حصار گرفت و یعقوب آنجا فرود آمد و دیر گاه حرب کردند، آخر حصار بستند و حسین را اسیر گرفت، باز ابراهیم بن الیاس بن اسد سپاه سالار خراسان بود، آمد بحرب یعقوب و بیوشنگ فرود آمد، و خبر بیهقوب رسید، علی بن الیث را برادر خویش را و محبوسان و بنه بهری بگذاشت و خود برفت که بیوشنگ شود و مردمان هری را امان داد و ایمن کرد، تا دل برو بنهادند و بتاختن بیوشنگ شد و با ابراهیم بن الیاس حرب کرد و بسیار از سپاه او بکشت و دیگر بهزیمت باز گشتند، و ابراهیم بهزیمت سوی محمد بن طاهر شد، و گفت با این مرد بحرب هیچ نیاید، که سپاهی هولناک دارد، و از کشتن هیچ باک نمیدارند، و بی تکلف و بی نگرش همی حرب کنند، و دون شمشیر زدن هیچ کاری ندارند، گوئی که از مادر حرب را زاده اند و خوارج با او همه یکی شده اند و بفرمان اویند صواب آنست که او را استمالت کرده آید تا شراو و آن خوارج بدو دفع باشد، و مردی جدست و شاه منش و غازی طبع، پس محمد آن چون بشنید، رسولان و نامه فرستاد و هدیه ها، و منشور سیستان و کابل و کرمان و پارس او را خلعت فرستاد و یعقوب

۱- تاریخ سیستان از اسناد قدیمی تاریخی و از بهترین نمونه های تحول نثر فارسی است و با احتمال قوی تألیف آن در اواخر قرن چهارم یا اوایل قرن پنجم هجری آغاز شده و در سال ۷۲۵ پایان یافته است و متأسفانه نویسندگان آن که در طی سه قرن آنرا تألیف کرده اند بتحقیق شناخته نشده اند.

آرام گرفت و قصد باز گشتن کرد و نامه فرستاد سوی عثمان بن عفان ، فرمان داد بخطبه و نماز او را ، تا عثمان سه آدینه خطبه کرد ، یعقوب فرا رسید و بعضی از خوارج که مانده بودند ایشانرا بکشت و مالهای ایشان بر گرفت، پس شعرا او را شعر گفتند بتازی .

چون شعر بر خواندند او عالم نبود در نیاف . محمد بن وصیف حاضر بود و دبیر رسایل او بود و ادب نیکو دانست و بدان روز کار نامه پارسی نبود ، پس یعقوب گفت: چیزی که من اندر نیابم چرا باید گفت ؟ محمد وصیف پس شعر پارسی گفتن گرفت و اول شعر پارسی اندر عجم او گفت ، و پیش از او کسی نگفته بود که تا پارسیدان بودند سخن پیش ایشان برود باز گفتندی بر طریق خسروانی ، و چون عجم بر کنده شدند و عرب آمدند شعر میان ایشان بتازی بود و همگنانرا علم و معرفت شعر تازی بود ، و اندر عجم کسی بر نیامد که او را بزرگی آن بود پیش از یعقوب که اندر او شعر گفتندی .

ازهر بن یحیی و حکایت آن

... و ازهر مردی کرد و شجاع بود و با کمال و خرد تمام و مردی دبیر و ادیب بود و مملکت بیشتر بردست او گشاده شد ، خویشتن کانا ساخته بود ، چیزهائی کرد که مردمان از آن بخندیدی . و تواضعی داشت از حد بیرون ، و از حکایتهای وی یکی آن بود نادر که روزی مردمان برخاستند اندر قصر یعقوبی ، او انگشت بزفرین اندر کرده بود و انگشت او سخت کرده و آماس گرفته و بمانده ، چون او بر نمیخواست نگاه کردند و آن بدیدند ، آهنگری بیاوردند تا انگشت او بیرون کرد از آن و برفت ، دیگر روز هم آنجا بنشست باز انگشت سخت کرده بود بزفرین اندر ، گفتند چرا کردی ؟ گفت نگاه کردم تا فراخ شد ؟ دقیقی بشعر اندریاد کند :

بر آب گرم درماندست پایم چو در زفرین در انگشت ازهر

چند بیت از يك قصیده در مدح سلطان محمود

عجب مدار که نا مرد مردی آموزد
بچند گاه دهد بوی عنبر آن جامه
ز عمر نشمرد آن روز کاندرا او نکند
دلی که رامش جوید نیابد آن دانش
ز زود خفتن و از دیر خاستن هر گز
از آن خجسته رسوم و از آن خجسته سیر
که چند روز بماند نهاده با عنبر
بزرگ فتحی یا نشکند یکی لشکر
سری که بالش جوید نیابد او افسر
نه ملک یابد مرد و نه بر ملوک ظفر

در مدح سلطان محمود

نگر بلاله و طبع بهار رنگ پذیر
چو جعد زلف بتان شاخهای بید و خوید
بخار تیره و از ابر دشت مینا رنگ
هوا و راغ تو کوئی دو عالمند بزرگ
بدشت سنبل و مینا سپه کشید و نشست
نگارهای بهاری چو شعرهای بدیع
ز چیزها بدو چیز است رنگ و بوی بهار
ز کارها بدو کار است قدر و مفخر من
یکی برنگ عقیق و یکی بیوی عبیر
یکی همه زره است و یکی همه زنجیر
یکی بسان غبار و دگر بسان غدیر
یکی پراز حر کات و دگر پراز تصویر
یکی بمعدن برف و دگر بجای زریر
یکی است پرز موشح یکی پراز تشجیر
یکی بیاد صبا و دگر بابر مطیر
یکی ز طالع سعد و دگر ز بخت امیر

(۱) ابوالقاسم حسن بن احمد متخلص بعنصری از اهل بلخ بود و در نزد امیر نصر برادر سلطان محمود غزنوی که حکمرانی بلخ را داشت تقرب حاصل نمود و بوسیله همین امیر نصر بدربار سلطان محمود راه یافت و چون در روح سلطان نفوذی فراوان کرد بمقام ملک الشعرائی دربار رسید و از عزت و شوکتی که در خور این مقام بود بهره مند شد. وفاتش در سال ۴۳۱ هجری است. عنصری شاعری مدیحه سرا بود و در اغلب قصاید خود بعد از تغزلی لطیف که نمونه آنها در این کتاب نقل شده بمدح سلطان یایکی از امرای دربار پرداخته است. اشعار عنصری دارای معانی بلند و ترکیباتی محکم و استوار است.

در مدح خواجه ابوالقاسم حسن بن احمد میمنندی

ای شکسته زلف یار از بسکه تو دستان کنی

دست دست تست گر بیا ساحران پیمان کنی

گاه برماه دو هفته گرد مشگ آری پدید

گاه مر خورشید را در غالیه پنهان کنی

هم ز ره پوشی و هم چو گان زنی برارغوان

خویشتن را که ز ره سازی و که چو گان کنی

بشکنی بر خویشتن تا نرخ عنبر بشکنی

خویشتن لرزان کنی تا نرخ مشک ارزان کنی

نیستی دیوانه بر آتش چرا غلّتی همی ؟

نیستی پروانه گرد شمع چون جولان کنی ؟

چون بخواهی گشت گردشگاه تو دیبا بود

چون بخواهی خفت بستر لاله نعمان کنی

دل نگهدارای تن از دردش که دل باید ترا

تا ثنای کد خدای کشور ایران کنی



حکایت زاغ و باز

میان زاغ سیاه و میان باز سپید شنیده ام ز حکیمی - حکایتی دلبر

بیاز گفت همی زاغ هردو یارانیم که هردو مرغیم از اصل و جنس یکدیگر

جواب داد که مرغیم جز بجای هنر میان طبع من و تو میانه ایست نگر

خورند از آنکه بماند زمن ملوک زمین تو از پلیدی و مردار پر کنی ژاغر

مرا نشست بدست ملوک دهر براست ترا نشست بویرانی و ستودان بر

ز راحت است مرا رنگ و رنگ تو ز عذاب که من بفال ز معروفم و تو از منکر

ملوك ميل سوي من كنند و سوي تو نه كه ميل خير بخير است و ميل شر سوي شر
اگر تو خویشتن اندر قیاس من داری
همی فسوس که بر خویشتن کنی ای در

لغز شمشیر

چیست آن آب چو آتش آهن چون پرنیان
بی روان تن پیکری پا کیزه خون در تن روان
ار بجنبانیش آبست ار بلرزانی درخش
ار بیندازیش تیر است ار بخرمانی کمان
از خرد آگه نه و در مغز باشد چو خرد
از کمان آگه نه و در دل رود همچون کمان
آینه دیدی بر او گسترده مروارید خرد؟
ریزه الماس دیدی بافته بر پرنیان؟
بوستان دیدار آتش کار شناسد خرد
کاتشی افروخته است آن یا شکفته بوستان
آب داده بوستانی سبز چون مینا برنگ
زخم او همرنگ آتش بشکفاند ارغوان
در پرند او چشمه سیماب دارد بی کنار
واندر آهن گنج مروارید دارد بیکران
هیچکس دیده است مرسیماب را چشمه پرند؟
هیچکس دیده است مروارید را پولاد کان؟
از گل تیره است و شاخ رزم را روشن گل است
گلستان رزمگه گردد از او چون گلستان

بهار تازه روی

امسال تازه روی تر آمد همی بهار
 پار از ره اندر آمد چون مفلسی غریب
 وامسال پیش از آنکه بده منزلی رسد
 بردست بید بست ز پیر و زه دست بند
 از کوه تا بکوه بنفشه است و شنبلیله
 گوئی که رشته های عقیق است ولاژورد
 از گل هزار گونه بت اندر پس بت است
 گلبن پرند لعل همی بر کشد بسر
 اینروزها که ساخت بهار از پی که ساخت
 رازی است این میان بهار و میان من
 هر ساله چون بهار ز راه اندر آمدی
 بر سنگلاخ و دشت فرود آمدی خجل
 پنداشتی که خوار شدستی میان خلق
 امسال نامه کرد سوی او شمال و گفت

هنگام آمدن نه بدینگونه بود پار
 بی فرش و بی تجمل و بی رنگ و بی نگار
 اندر کشید حله بدشت و بکوهسار
 در گوش گل فکند ز بیجاده گوشوار
 از پشته تا پشته سمن زار و لاله زار
 از لاله و بنفشه همه روی مرغزار
 وز لاله صد هزار سوار از پس سوار
 دامن گل بدشت همی گسترده بهار
 امسال چون ز پار فزون ساخته نگار
 خیزم به پیش خواجه کنم رازش آشکار
 جائی نیافتی که در او یابدی قرار
 اندر میان خار و اندر میان خار
 بیدل شود عزیز که گردد ذلیل و خوار
 مژده ترا که خواجه ترا گشت خواستار

هن و درخت

مرا چه وقت خزان و چه روز کار بهار
 بهار من رخ او بود و دور ماندم ازو

چو دور باید بودن همی ز روی نگار
 برابر آید بر من کنون خزان و بهار

(۱) ابوالحسن علی بن جلولوغ فرخی سیستانی متوفی بسال ۴۲۹ هجری ، نخست مداح چغانیان بود و پس از آن شاعر دربار محمود غزنوی شد و از این پادشاه صلوات فراوان دریافت کرد .

اگر خزان نه رسول فراق بود چرا
 هزار عاشق چون من جدا کند از یار؟
 ببرگ سبز چنان شادمانه بود درخت
 که من بروی نگارین آن بت فرخار
 خزان در آمد و آن بر گها بکند و بر یخت
 درخت ازین غم چون من نژند گشت و نزار
 خدای داند کاندر درختها نگریم
 ز درد خون خورم و چون زنان بگریم زار
 کسیکه او غم هجران کشیده نیست چو من
 ز بهر برگ درختان چرا خورد تیمار؟
 مرا رفیقی امروز گفت خانه بساز
 که باغ تیره شد و زرد روی و بی دیدار
 جواب دادم و گفتم درخت همچو من است
 مرا ز همچو منی ای رفیق باز مدار
 من و درخت کنون هر دو ان بیک صفتیم
 منم ز یار جدا مانده و درخت از یار

سوگواری در مرگ سلطان محمود

شهر غزنی نه همانست کنه من دیدم یار
 چه فتاده است که امسال دگر گون شده کار؟
 خانه ها بینم پر نوحه و پر بانگ و خروش
 نوحه و بانگ و خروشی که کند روح فکار
 کویها بینم پر شورش و سر تا سر کوی
 همه پر جوش و همه جوشش از خیل سوار
 رسته ها بینم پر مردم و درهای دکان
 همه بر بسته و بر در زده هر یک مسمار
 مهتران بینم بر روی زنان همچو زنان
 چشمها کرده ز خونابه برنگ گلنار
 حاجبان بینم خسته دل و پوشیده سیه
 کله افکنده یکی از سر و دیگر دستار
 بانوان بینم بیرون شده از خانه بکوی
 بر در میدان کربان و خروشان هموار

خواجهگان بینم برداشته از پیش دوات
 دستها بر سر و سرها زده اندر دیوار
 عاملان بینم باز آمده غمگین ز عمل
 کار ناکرده و نارفته بدیوان شمار
 مطربان بینم گریان و ده انگشت گزان
 روده‌ها بر سر و بر روی زده شیفته وار
 لشکری بینم سرگشته سراسیمه شده
 چشمها پر نم و از حسرت و غم گشته تزار
 این همان لشکریانند که من دیدم دی
 وین همان شهر و زمین است که من دیدم پار
 مگر امسال ملک باز نیامد زعزا
 دشمنی روی نهاده است در این شهر و دیاد؟
 مگر امسال ز هر خانه عزیز می گم شد
 تا شد از حسرت و غم روز همه چون شب تار؟
 تو نگوئی چه فتاده است؟ بگو گر بتوان
 من نه بیگانه ام این حال ز من باز مدار
 این چه شغل است و چه آشوب و چه بانگ است و خروش؟
 این چه کار است و چه بار است و چه چندین گفتار؟
 کاشکی آنشب و آنروز که ترسیدم از آن
 نفتادستی و شادی نشدستی تیمار
 کاشکی چشم بد اندر نرسیدی بامیر
 آه ترسم که رسیده است و شده زیر غبار
 آه و دردا و دریغا که چو محمود ملک
 همچو هر خاری در زیر زمین ریزد خوار

میر ما خفته بخاک اندرو ما از بر خاک
این چه روز است بدین زاری یارب زنهار
فال بد چون زنم این حال جز این نیست مگر
زنم آن فال که گیرد دل از آن فال قرار
میر می خورده مگر دی و بخفته است امروز
دیر برخاست مگر رنج رسیدش ز خمار
دهل و کوس همانا که همی زان تزنند
تا بخسبد خوش و کمتر بودش بر دل بار
ای امیر همه میران و شهنشاه جهان
خیز و از حجره برون آی که خفتی بسیار
خیز شاهها که جهان پر شغب و شور شده است
شور بنشان و شب و روز بشادی بگزار
خیز شاهها که بفیروزی گل باز شده است
بر گل نو قدحی چند می لعل گسار
خیز شاهها که بدیدار تو فرزند عزیز
بشتاب آمد بنمای مر او را دیدار
که تواند که برانگیزد زین خواب ترا
خفتی آن خفتن کز بانگ نگریدی بیدار
آنچنان خفتی ای شه که نخواهی برخاست
ای خداوند جهان خیز و بفرزند سپار

رفتن تو بخزان بودی هر سال شها
چه شتاب آمد کامسال برفتی به بهار
روز و شب بر سر تابوت تو از حسرت تو
کاخ پیروزی چون ابر همی کرید زار

تویباغی چوبیابانی دلتنگ شدی
چون گرفتستی در جای که تنگ قرار

فتح سومنات^۱

فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر
فسانه کهن و کارنامه بدروغ
حدیث آنکه سکندر کجارسیدوچه کرد
شنیده ام که حدیثی که آن دوباره شود
اگر حدیث خوش و دلپذیر خواهی کرد
یمین دولت محمود شهریار جهان
ز کارنامه او گردو روی برخوانی
همه حدیث سکندر بدان بزرگ شده است
اگر سکندر با شاه یک سفر کردی
چنین سفر که شاه امسال کرد در همه عمر
کمان که برد که هرگز کسی ز راه طراز
نه لشکری که مر آن را کسی بداند حد
بلشکر کسن و بیکران نظر چه گنی
رهی که دیو در آن گم شدی بوقت زوال
دراز تر ز غم مستمند سوخته دل
چو چشم شوخ همه چشمه های آن بی آب

سخن نو آرد که نورا حلاوتی است دگر
بکار نباید رو در دروغ رنج مبر
ز بس شنیدن گشته است خلق را از ابر
چو صبر گردد تلخ ارچه خوش بود چو شکر
حدیث شاه جهان پیش گیر وزین مگذر
خدایگان نکو منظر و نکو مخبر
بخنده یاد کنی کارهای اسکندر
که دل بشغل سفر بست و دوست داشت سفر
ز اسب تازی زود آمدی فرود بخر
خدای داند کورا نیامده است بسر
بسومنات برد لشکر و چنین لشکر
نه لشکری که مر آنرا کسی بداند مر
تو دوری ره صعب و کمی آب نگر
چو مرد کم بین در تنگ پیشه وقت سحر
کشیده تر ز شب دردمند خسته جگر
چو قول سفله همه گشت های آن بی بر

۱- بتخانه سومنات در ناحیه گجرات در شمال غربی هندوستان واقع بوده است .
سلطان محمود در سال ۴۱۶ هجری بآنجا لشکر کشید و آن بتخانه را ویران کرد و بت
معروف آنرا درهم شکست و باغنایم فراوان بازگشت . چندتن از شاعران دربار او در
باره این فتح قصائدی ساختند از آن جمله فرخی بود که خود در این سفر تاریخی ملازمت
سلطانرا داشت و آنچه بچشم دیده بود بشعر آورد .

همه درخت و میان درخت خار کشن
نه مرد را سر آن کاندرا آن نهادی پای
هزار خار شکسته دراو و خسته از آن
در آن بیابان منزلگهی عجایب بود
بدین درشتی وزشتی رهی که کردم یاد
همه سپه را ز آن بادیه برون آورد
چوبت بکند از آنجا و مال و زر برداشت
خدایگانرا اندر جهان دو حاجت بود
یکی که جایگه حج هندوان بکند
یکی از آن دو مراد بزرگ حاصل کرد
خراب کردن بتخانه خرد کار نبود
بدانکه کرده بیا بدملك ثواب و ثمر^۱

۱- این قصیده ۱۶۰ بیت است و تمام منازل و قلاع و شهرهای بین راه غزنین تا سومنات در آن ذکر شده، و از لحاظ نکات تاریخی و وصف بیابانها و مناظر گوناگون بسیار شایان توجه است و شایسته است که دانش آموزان بقیه این قصیده را در دیوان فرخی مطالعه کنند.

از بیهقی ۱ :

الحکایه

در اخبار خلفاء خوانده ام که چون کار آل برمک بالا گرفت و امیر المؤمنین هرون الرشید یحیی بن خالد البرمکی را که وزیر بود پدر خواند و دو پسر او را فضل و جعفر بر کشید و بدرجهای بزرگ رسانید چنانکه معروف است و در کتب منسبت، مردی علوی خروج کرد و گرگان و طبرستان بگرفت و جمله کوه کیلان و کارش سخت قوی شد، هرون بی قرار و آرام گشت که در کتب خوانده بود که نخست خلل که آید در کار خلافت عباسیان آنست که بزمین طبرستان ناجمی پیدا آید از علویان، پس یحیی بن خالد البرمکی را بخواند و خالی کرد و گفت چنین حالی پیدا آمد و این شغل نه از آنست که بسالاری راست شود، یا مرا باید رفت یا ترا یا پسری از آن تو فضل یا جعفر.

یحیی گفت روائیست بهیچ حال که امیر المؤمنین بهر ناجمی که پیدا آید حرکت کند، و من پیش خداوند بپایم تا تدبیر مرد و مال میکنم، و بنده زادگان فضل و جعفر پیش فرمان عالی اند تا چه فرماید؟ گفت فضل را بیاید رفت و ولایت خراسان و ری و جبال و خوارزم و سیستان و ماوراءالنهر وی را داد تا بری بنشینند و نایبان فرستد بشهرها و شغل این ناجم پیش گیرد و کفایت کند، بجنگ یا بصلح باز آرد.

۱- خواجه ابوالفضل محمد بن حسین بیهقی (۳۸۵-۴۷۰) از دیران دیوان رسالت سلطان محمود غزنوی و فرزندش سلطان مسعود بوده است در اواخر عمر از خدمات دیوانی دوری جست و تاریخی بزرگ در سی مجلد برشته تحریر کشید که متأسفانه امروز جز قسمتی از آن بنام تاریخ بیهقی یا تاریخ مسعودی معروف است بقیه از میان رفته است.

و شغل وی و لشکر وی راست باید کرد چنانکه فردا خلعت بپوشد و پس فردا برود و بنهروان مقام کند تا لشکرها و مدد و آلت بتمامی بدورسد.

یحیی گفت فرمان بردارم، و باز گشت و هرچه بایست بساخت و پوشیده فضل را گفت ای پسر، بزرگ کاری آنست که خلیفه ترا فرمود و درجه تمام که ترا ارزانی داشت این جهانی، ولیکن آن جهانی با عقوبت قوی که فرزندی را از آن پیغامبر علیه السلام برمیاید انداخت، و جز فرمانبرداری روی نیست که دشمنان بسیار داریم و متهم بعلویانیم تا از چشم این خداوند نیوفتیم.

فضل گفت دل مشغول مدار که من درایستم و اگر جانم بشود تا اینکار بصلاح راست شود.

دیگر روز یحیی و فضل پیش آمدند، هرون الرشید نیزه و رایت بیست بنام فضل و با منشور بدو دادند و خلعت بپوشید و باز گشت با کو کبه سخت بزرگ و بخانه باز آمد، همه بزرگان در گاه بنزدیک وی رفتند و وی را خدمت کردند و دیگر روز برفت و به نهروان آمد و سه روز آنجا مقام کرد تا پنجاه هزار سوار و سالاران و مقدمان به نزدیک وی رفتند پس در کشید و بری آمد و آنجا فرود آمد و مقدمه را با بیست هزار سوار بر سر راه دنبانند بطبرستان فرستاد و لشکرها بادیگر پیشروان بخراسان درپرا کند و پس رسولان فرستاد به یحیی علوی و تلافیها کرد تا بصلاح اجابت کرد بدان شرط که هرون او را عهد نامه ای فرستد بخط خویش بر آن نسخه که کند و فضل حال باز نمود و هرون الرشید اجابت کرد و سخت شاد شد تا یحیی نسخه فرستاد با رسولی از ثقات خویش و هرون آنرا بخط خویش نبشت و قضات و عدول را گواه گرفت پس از آنکه سوگندان را بر زبان برانده بود، و یحیی بدان آرام گرفت بنزدیک فضل آمد و بسیار کرامت دید و ببغداد رفت و هرون وی را بنواخت و بسیار مال بخشید و فضل بخراسان رفت و دو سال بیود و مالی سخت بزازان و شاعران بخشید و پس استعفا خواست و بیافت و ببغداد باز آمد و هرون براستای وی آن نیکوئی فرمود کز حد بگذشت، حال آن علوی باز نمودن که چون شد دراز است غرض من چیزی دیگر است نه حال

آن علوی بیان کردن، فضل رشید را هدیه آورد برسم پس از آن اختیار چنان کرد که
بخراسان امیری فرستد و اختیارش برعلی بن عیسی بن ماهان افتاد و با یحیی بگفت
و رأی خواست.

یحیی گفت علی مردی جبار و ستمکار است و فرمان خداوند راست - و خلل
بحال آل برمک راه یافته بود. رشید بر مغایظه یحیی علی عیسی را بخراسان فرستاد و
علی دست بر گشاد و مال بافراط برستدن گرفت و کس را زهره نبود که باز نمودی
و منهدیان سوی یحیی می نشستند او فرصتی نگاه داشتی و حیلتنی ساختی تا چیزی از
آن بگوش رشید رسانیدی و مظلومی پیش کردی تا ناگاه در راه پیش خلیفه آمدی و
البته سود نمیداشت تا کار بدان منزلت رسید که رشید سو کند خورد که هر کس که
از علی تظلم کند آن کس را نزدیک وی فرستد و یحیی و همه مردمان خاموش شدند،
علی خراسان و ماوراءالنهر و ری و جبال و کرکان و طبرستان و کرمان و سپاهان و
خوارزم و نیم روز و سیستان بکند و بسوخت و آن ستد کز حد و شمار بگذشت پس از
آن مال هدیه ساخت رشید را که پیش از وی کس نساخته بود و نه پس از وی بساختند
و آن هدیه نزدیک بغداد رسید و نسخت آن بر رشید عرضه کردند سخت شاد شد و بتعجب
بماند و فضل ربیع که حاجب بزرگ بود میان بسته بود تعصب آل برمک را و پایمردی
علی عیسی میکرد، رشید فضل را گفت چه باید کرد در باب هدیه که از خراسان
رسیده است؟

گفت خداوند را بر منظر باید نشست و یحیی و پسرانش و دیگر بندگان را
بنشانند و بیستانید تا هدیه پیش آرند و دلهای آل برمک بطرقه و مقرر گردد خاص و
عام را که ایشان چه خیانت کرده اند که فضل بن یحیی هدیه آن مقدار آورد از خراسان
که عاملی از یک شهر بیش از آن آرد و علی چندین فرستد.

این اشارت رشید را سخت خوش آمد که دل گران کرده بود بر آل برمک و دولت
ایشان پایان خواست آمد، بر خضراء میدان آمد و بنشست و یحیی و دو پسرانش را
بنشانند و فضل ربیع و قوم دیگر و گروهی بایستادند و آن هدیه را بمیدان آوردند

هزار غلام ترك بود بدست هریکی دو جامه ملون از ششتری و سپاهانی و سقلاطون و ملحم دیباجی و دیبای ترکی و دیداری و دیگر اجناس ، غلامان بایستادند با این جامها و بر اثر ایشان هزار کنیزك ترك آمد بدست هریکی جامی زرین یا سیمین پرازمشك و کافور و عنبر و اصناف عطر و طرایف شهرها ، و صد غلام هندو و صد کنیزك هندو بغایت نیکورو و شارهای قیمتی پوشیده و غلامان تیغهای هندوی داشتند هر چه خیاره تر و کنیزكان شارهای باریك در سفظهای نیکوتر از قصب ، و با ایشان پنج پیل فرآوردند و دوماده ، نران با برگستوانهای دیبا و آئینهای زرین و سیمین و مادگان با مهدهای زر و کمرها و ساختههای مرصع بجواهر بدخشی و پیروزه ، و اسبان کیلی و دویست اسب خراسانی با جلای دیبا ، و بیست عقاب و بیست شاهین ، و هزار اشتر آوردند دویست با پالان و افسارهای ابریشمین دیباها در کشیده درپالان و جوال سخت آراسته و سیصد اشتر از آن با محمل و مهد بیست با مهدهای بزر ، و پانصد هزار و سیصد پاره بلوراز هر دستی ، و صد جفت گاو و بیست عقد گوهر سخت قیمتی و سیصد هزار مروارید و دویست عدد چینی فغفوری از صحن و کاسه و غیره که هریك از آن در سر کار هیچ پادشاهی ندیده بودند ، و دو هزار چینی دیگر از لنگری و کاسهای کلان و خمره های چینی کلان و خرد و انواع دیگر و سیصد شادروان و دویست خانه قالی و دویست خانه محفوری . چون این اصناف نعمت بمجلس خلافت و میدان رسید تکبیری از لشکر برآمد و دهل و بوق بزدند آن چنانکه کس مانند آن یاد نداشت و نخوانده بود و نشنوده ، هرون الرشید روی سوی یحیی برمکی کرد و گفت این چیزها کجا بود در روز کار پسر تفضل ؟ یحیی گفت زندگانی امیر المومنین دراز باد این چیزها در روز کار امارت پسر تفضل در خانهای خداوندان این چیزها بود بشهرهای عراق و خراسان .

هرون الرشید از این جواب سخت طیره شد چنانکه آن هدیه بروی منغض شد و روی ترش کرد و برخاست از آن خضراء و برفت و آن چیزها از مجلس و میدان ببردند بخزانها و سرایها و ستورگاه و ساربانان رسانیدند و خلیفه سخت درم بنشست از آن سخن یحیی که هرون الرشید عاقل بود غور آن دانست که چه بود . و یحیی چون بخانه

باز آمد فضل و جعفر پسرانش گفتند که ما بند گانیم و نرسد ما را که بر سخن و رأی پدر اعتراض کنیم، ما سخت بترسیدیم از آن سخن بی محابا که خلیفه را گفتی، بایستی که اندر آن گفتار نرمی و اندیشه بودی.

یحیی گفت ای فرزندان ما از شد گانیم و کار ما با آخر آمده است و سبب محنت بعد قضاء الله شما یید، تا بر جایم سخن حق ناچار بگویم و بتعلق و زرق مشغول نشوم که بافتعال و شعبده قضای آمده باز نگردد که گفته اند اذا انتهت المدة كان الحتف فی الحیله، آنچه من گفتم امشب در سر این مرد جبار بگردد و ناچار فردا در این باب سخن گوید و رایی خواهد روشن، بشما رسانم آنچه گفته آید، باز کردید و دل مشغول مدارید ایشان باز گشتند سخت غمناک که جوانان کارنادید کان بودند و این پدر مجرب جهان دیده بود، طعامی خوش بخورد با ندیمان پس فرود سرای رفت و خالی کرد و رود و کنیزک و شراب خواست و دست بشراب خوردن کرد و کتابی بود که آنرا لطایف حیل الکفاة نام بود بخواست و خوشک خوشک می میخورد و نرمک نرمک سماعی و زخمه ای و گفتاری می شنید و کتاب میخواند تا باقی روز و نیمه ای از شب بگذشت پس با خویشتن گفت بدست آوردم و بخفت و پگاه برخاست و بخدمت رفت چون بار بگسست هرون الرشید با یحیی حالی کرد و کف ای پدر چنان سخن درشت دی در روی من بگفتی چه جای چنان حدیث بود؟

یحیی گفت زند گانی خداوند دراز باد، سخن راست و حق درشت باشد، و بود در روزگار پیشین ازین که ستوده میآمد، اکنون دیگر شده است و چنین است کار دنیای فریبنده که حالها بر یکسان نگذارد، و هر چند حاسدان رأی خداوند درباره من بگردانیده اند و آثار تنکر و تغیر می بینم ناچار تا در میان کارم البته نصیحت باز نگیرم و کفران نعمت نورزم.

هرون گفت ای پدر سخن برین جمله مگوی و دل بد مکن که حال تو و فرزندان تو نزدیک ما همان است که بود و نصیحت باز مگیر که درشت و نادرشت همه ما را خوش است و پسندیده، و آن حدیث که دی گفتی عظیم بردل ما اثر کرده است بایند که

شرحی تمام دهی تا مقرر شود .

یحیی بر پای خاست و زمین بوسه داد و بنشست و گفت زندگانی خداوند دراز باد، تفصیل سخن دینه بعضی امروز توانم نمود و بیشتر فردا نموده شود بشرح تر . گفت نیک آمد . یحیی گفت خداوند دست علی را گشاده کرده است تا هر چه خواهد میکند و منہیان را زهره نیست که آنچه رود باز نمایند که دوتن را که من بنده پوشیده گماشته بودم بکشت و رعایای خراسان را ناچیز کرد و خراسان ثغری بزرگ است و دشمنی چون ترك نزدیک ، بدین هدیه که فرستاد نباید نگریست که از ده درم که بنسخته است دو یا سه فرستاده است و بدان باید نگریست که ساعت تا ساعت خللی افتد که آنرا درنتوان یافت که مردمان خراسان چون از خداوند نومید شوند دست بایزد عز و کرم زنند و فتنه بزرگ پیای کنند و از ترکان مدد خواهند و بترسم که کار بدان منزلت رسد که خداوند را بتن خویش باید رفت تا آنرا درتواند یافت و بهر درمی که علی عیسی فرستاد پنجاه درم نفقات باید کرد یا زیاده تا آن فتنه بنشینند . بنده آنچه دانست بگفت و از گردن خویش بیرون کرد و فرمان خداوند را باشد و نموداری و دلیلی روشن تر فردا بنمایم .

هرون الرشید گفت همچنین است که تو گفتی ای پدر جزاك الله خیرا ، آنچه حاجت است دراین کرده آید، باز کرد و آنچه گفتی بنمای . قوی دل باز گشت و آنچه رفته بود با فرزندان فضل و جعفر بگفت ایشان شاد شدند و یحیی کس فرستاد و ده تن از گوهر فروشان بغداد را بخواند که توانگرتر بودند و گفت خلیفه را بسی بار هزار هزار درم جواهر می باید هر چه نادرتر و قیمتی تر . گفتند سخت نیک آمد ، بدولت خداوند و عدل وی اگر کسی بسی بار هزار هزار دینار جواهر خواهد در بغداد هست و ما ده تن این چه میخواست داریم و نیز بزیادت .

یحیی گفت بارك الله فیکم باز گردید و فردا با جواهر بدرگاه آید تا شمارا پیش خلیفه آرند تا آنچه رأی عالی واجب کند کرده آید . گوهر فروشان باز گشتند و دیگرروز با سفتهای جواهر بدرگاه آمدند و یحیی خلوت خواست با هرون الرشید ، کرده آمد ، و ایشان را پیش آوردند با جواهر و عرضه

کردند و خلیفه بیسندید و یحیی ایشان را خطی بداد به بیست و هفت بار هزار هزار درم و هرون الرشید آنرا توقیع کرد و گفت باز گردید تا رأی چه واجب کند درین و فردا نزدیک یحیی آیید تا آنچه فرموده باشیم تمام کند. گوهر فروشان باز گشتند و وسفطها را قفل و مهر کردند و بخزانه ماندند، هرون الرشید گفت این چیست که کردی ای پدر؟ گفت زنم کانی خداوند دراز باد جواهر نگاه دار تا فردا خط بستانم و پاره کنم و خداوندان گوهر زهره ندارند که سخن گویند و اگر بتظلم پیش خداوند آیند حواله بمن باید کرد تا جواب دهم.

هرون گفت ما این توانیم کرد اما پیش ایزد عز و کرم در عرصات قیامت چه حجت آریم و رعایا و غربا از این شهر بگریزند و زشت نام شویم در همه جهان. یحیی گفت پس حال علی عیسی برین جمله است در خراسان که بنمودم و چون خداوند روا نمیدارد که ده تن از وی تظلم کنند و بدرد باشند چرا روا دارد که صد هزار هزار مسلمان از یک والی وی غمناک باشند و دعای بد کنند. هرون گفت احسنت ای پدر نیکو پیدا کردی، [سفطها] بخانه بر و بخداوندان جواهر باز ده، و من دانم که در باب این ظالم علی عیسی چه باید کرد. و یحیی باز گشت و دیگر روز گوهر فروشان بیامدند و سفطها فرمود تا بدیشان باز دادند بقفل و مهر و بیع اقات کردند و خط باز ستند و گفت این مال کشاده نیست چون از مصر و شام حمل در رسد آنگاه این جواهر خریده آید. ایشان دعا کردند و باز گشتند. و این حدیث در دل رشید بماند و باز میاندیشید تا علی را چون براندازد، و دولت آل برمک بپایان آمده بود ایشان را فرود برد چنانکه سخت معروف است و رافع لیث نصر سیار که از دست علی عیسی امیر بود بماوراء النهر عاصی شد و بسیار ممکنان از مرو سوی وی رفتند و با وی نیز لشکر بسیار بود و از ماوراء النهر نیز با وی بسیار گرد آمد و سوی وی رفتند و همه خراسان پرفتنه گشت و چند لشکر را از آن علی عیسی که بفرستاد بشکست تا کار بدان منزلت رسید که از هرون مدد خواست هرون هر ثمه اعین را با لشکری بزرگ بمدد عیسی فرستاد و با وی پوشیده بنهاد و با خط خود منشوری دادش بولایت تا علی را بگیرد ناگاه و بند کند و انصاف

رعایای خراسان از وی بازستاند و آنگاه وی را ببغداد فرستد و کار رافع را پیدش گیرد تا بجنگ یا صلح کفایت کرده آید و هرثمه برفت و علی را بمغافصه بمرو فرو گرفت و هرچه داشت بستد پس بسته با خادمی از آن رشید ببغداد فرستاد و خراسان را ضبط گونه‌ای کرد و هرروز کار رافع قویتر میبود و هرثمه عاجز شد از کار وی تا حاجت آمد رشید را که مایه عمر با آخر رسیده و آن تن درمانده بتن خویش حرکت باید کرد با لشکر بسیار و مأمون پسرش برمقدمه وی، درین راه بچند کت گفت دریغ آل برمک سخن یحیی مرا امروز یاد میآید، ما استوزرالخلفاء مثل یحیی. و آخر کارش آن آمد که مأمون تا مرو برفت و آنجا مقام کرد و لشکر را با هرثمه بسمرقند فرستاد و هرون الرشید چون بطوس رسید آنجا گذشته شد. و این حکایت بیابان آمد و چنین حکایات از آن آرم، هرچند درتصنیف سخن دراز میشود، که ازین حکایات فایده‌ها حاصل شود تا دانسته آید والسلام.

داستان نصر بن احمد در چاره خشم

وچنان خواندم در اخبار سامانیان که نصر احمد سامانی هشت ساله بود که از پدر بماند، که احمد را بشکار گاه بکشتند و دیگر روز آن کودک را بر تخت ملک بنشانند بجای پدر.

آن شیر بچه ملک زاده‌ای سخت نیکو برآمد و بر همه آداب ملوک سوار شد و بی‌همتا آمد. اما در وی شرارتی و زعارتی و سطوتی و حشمتی بافراط بود، و فرمانهای عظیم میداد از سر خشم، تا مردم از وی درر میدند. و با اینهمه بخرد رجوع کردی، و میدانست که آن اخلاق سخت ناپسندیده است.

یکروز خلوتی کرد با بلعمی که بزرگتر وزیر وی بود، و بوطیب مصعبی صاحب دیوان رسالت - و هر دو یگانه روز کار بودند در همه ادوات فضل - و حال خویشان بتمامی با ایشان براند و گفت من میدانم که این که از من می‌رود خطائی بزرگ است ولیکن با خشم خویش بر نیایم، و چون آتش خشم بنشست پشیمان میشوم و چه سود

دارد، که گردنها زده باشند و خانمانها بکنده و چوب بی اندازه بکار برده. تدبیر این کار چیست؟

ایشان گفتند مگر صواب آنست که خداوند ندیمان خردمندتر ایستاداند پیش خویش که در ایشان با خرد تمام که دارند رحمت و رأفت و حلم باشد، و دستوری دهد ایشان را تا بی حشمت، چون که خداوند در خشم شود، بافراط شفاعت کنند و بتلطف آن خشم را بنشانند، و چون نیکوئی فرماید، آن چیز را در چشم وی بیارایند تا زیادت فرماید. چنان دانیم که چون برین جمله باشد این کار بصلاح باز آید.

نصر احمد را این اشارت سخت خوش آمد و گفت ایشانرا بپسندید و احما د کرد برین چه گفتند، و گفت من چیزی دیگر برین پیوندم تا کار تمام شود و بمغلط سو کند خورم که هر چه من در خشم فرمان دهم تا سه روز آنرا اهضاء نکنند تا درین مدت آتش خشم من سرد شده باشد و شفیعان را سخن بجایگاه افتد و آنگاه نظر کنم بر آن و پرسم که اگر آن خشم بحق گرفته باشم چوب چندان زنند که کم از صد باشد و اگر بناحق گرفته باشم باطل کنم آن عقوبت را و برداشت کنم آن کسان را که در باب ایشان سیاست فرموده باشم، اگر لیاقت دارند برداشتن را. و اگر عقوبت بر مقتضای شریعت باشد، چنانکه قضاة حکم کنند برانند. بلعمی گفت و بوطیب که «هیچ نماند و این کار بصلاح باز آمد».

آنگاه فرمود و گفت باز گردید و طلب کنید در مملکت من خردمندتر مردمان را، و چندان عدد که یافته آید بدر گاه آرند، تا آنچه فرمودنی است بفرمایم. این دو محتشم باز گشتند سخت شاد کام، که بلائی بزرگتر ایشان را بود، و تفحص کردند جمله خردمندان مملکت را، و از جمله هفتاد و اند تن را بیخارا آوردند که رسمی و خاندانی و نعمتی داشتند، و نصر احمد را آگاه کردند، فرمود که این هفتاد و اند تن را که اختیار کرده آید، یک سال ایشان را می باید آزمود تا تنی چند از ایشان بخردتر اختیار کرده آید. و همچنین کردند تا از میان آن قوم سه پیر بیرون آمدند خردمندتر و فاضل تر و روز گار دیده تر. و ایشان را پیش نصر احمد آوردند و نصر یک هفته ایشان را می آزمود، چون یگانه یافت راز خویش با ایشان بگفت و سو کند

سخت گران نسخت کرد بخط خویش، و بر زبان برآند، و ایشان را دستوری داد بشفاعت کردن در هر بابی و سخن فراخ تر بگفتن. و يك سال برین برآمد نصر احنف قیس دیگر شده بود در حلم چنانکه بدو مثل زدند. و اخلاق ناستوده بیکبار از وی دور شده بود.

حکایت امیر عادل سبکتکین با آهوماده و بچه او

و ترحم کردن بر ایشان و خواب دیدن

از عبدالملك مستوفی بیست شنیدم هم در سنهٔ خمسین و اربعمائه - و این آزاد مرد مردی دبیر است و مقبول القول و بکار آمده و در استیفا آیتی - گفت بدان وقت که امیر سبکتکین رضی الله عنه بست بگرفت و با یتوزیان برافتادند، زعیمی بود بناحیت طالقان وی را احمد بو عمرو گفتندی، مردی پیر و سدید و توانگر، امیر سبکتکین وی را پسندید از جملهٔ مردم آن ناحیت و بنواخت و بخود نزدیک کرد، و اعتمادش با وی بدان جایگاه بود که هر شبی مراورا بخواندی و تا دیری نزدیک امیر بودی، و نیز با وی خلوتها کردی شادی و غم و اسرار گفتی. و این پیر دوست پدر من بود، احمد بوناصر مستوفی، روزی با پدرم میگفت - و من حاضر بودم - که امیر سبکتکین با من شبی حدیث میکرد و احوال و اسرار سرگذشتهای خویش بازمینمود پس گفت: پیش تر از آنکه من بغزنین افتادم يك روز برنشستم نزدیک نماز دیگر، و بصحرا بیرون رفتم ببلح، و همان يك اسب داشتم و سخت تیزتك و دونده بود چنانکه هر صید که پیش من آمدی باز رفتمی، آهوئی دیدم ماده و بچه ای با وی، اسب را برانگیختم و نيك نیرو کردم و بچه از مادر جدا شد و غمی شد بگرفتمش و برزین نهادم و باز گشتم، و روز نزدیک نماز شام رسیده بود، چون لختی براندم آوازی بگوش من آمد، باز نگریستم مادر بچه بود که بر اثر من میآمد و غریوی و خواهشکی میکرد.

اسب بر گردانیدم بطمع آنکه مگر وی را نیز گرفته آید، و بتاختم، چون باد از پیش من برفت، باز گشتم، و دو سه بار همچنین می افتاد و این بیچاره كك

میآمد و مینالید تا نزدیک شهر رسیدم آن مادرش همچنان نالان نالان می آمد ، دلم
بسوخت و با خود گفتم ازین آهوبره چه خواهد آمد ؟ برین مادر مهربان رحمت باید
کرد ، بچه را بصحرا انداختم ، سوی مادر بدوید و غریو کردند و هردو برفتند سوی
دشت ، و من بخانه رسیدم شب تاریک شده بود واسبم بی جو بمانده ، سخت تنگدل شدم
و چون غمناک در وثاق بخفتم ، بخواب دیدم پیرمردی را سخت فره مند که نزدیک من
آمد و مرا میگفت یا سبکتکین بدانکه آن بخشایش که بر آن آهو ماده کردی و
این بچک بدو باز دادی و اسب خود را بی جو یله کردی ، ما شهری را که آنرا
غزنین گویند و زاولستان بر تو و فرزندان تو بخشیدیم ، و من رسول آفرید کارم جل
جلاله و تقدست اسماؤه ولاله غیره .

من بیدار شدم وقوی دل گشتم و همیشه ازین خواب همی اندیشیدم و اینک بدین
درجه رسیدم ، و یقین دادم که ملک درخاندان و فرزندان من بماند تا آن مدت که ایزد
عز و کرمه تقدیر کرده است .

حکایت موسی پیغمبر علیه السلام با بره گوسپند

و ترحم کردن وی بر وی

چون پیر طالقانی این حکایت بکرد پدرم گفت سخت نادر و نیکو خوابی بوده
است ، این بخشایش و ترحم کردن بس نیکوست ، خاصه برین بی زبانان که از ایشان
رنجی نباشد چون گربه و مانند وی ، که چنان خواندم در اخبار موسی علیه السلام که
بدان وقت که شبانی میکرد یک شب گوسپندان را سوی حظیره میراند ، وقت نماز
بود و شبی تاریک و باران به نیرو آمد ، چون نزدیک حظیره رسید بره بگریخت . موسی
علیه السلام تنگ دل شد و بر اثر وی بدوید بر آن جمله که چون دریابد چوبش بزند ،
چون بگرفتش دلش بروی بسوخت و بر کنار نهاد وی را و دست بر سر وی فرود آورد
و گفت « ای بیچاره درویش ، درپس بیمی نه و در پیش امیدی نه ، چرا گریختی و مادر
را یله کردی ؟ » و هر چند که درازل رفته بود که وی پیغمبری خواهد بود ، بدین ترحم
که بکرد نبوت بروی مستحکم تر شد .

از فردوسی ۱

کاخ سخن

بناهای آباد گردد خراب
ز باران و از تابش آفتاب
پی افکندم از نظم کاخی بلند
که از باد و باران نیابد گزند
بدین نامه بر، عمرها بگذرد
همیخوانند آنکس که دارد خرد
جهان از سخره کرده ام چون بهشت
ازین بیش تخم سخن کس نکشت

میاسای از آموختن يك زمان

میاسای از آموختن يك زمان
ز دانش میفکن دل اندر گمان
چو گوئی که وام خرد تو ختم
همه هرچه بایستم آموختم
یکی نغز بازی کند روزگار
که بنشاندت پیش آموزگار

۱- حکیم ابوالقاسم فردوسی طوسی بزرگترین شاعر حماسه سرای ایران و از پایه گذاران شعر حماسی و زنده کننده کنیز زبان فارسی است. وی در حدود سال ۳۲۹ در شهر قدیمی طوس پای بجهان گذاشت و در سال ۴۱۱ و یا ۴۱۶ بدرود حیات گفت و هم در آن شهر مدفون شد.

فردوسی مدت سی و پنج سال رنج برد و گنجی چون شاهنامه از خود بیادگار گذاشت که هم از جهت فصاحت و بلاغت و هم از نظر مقدار اشعار و اندرزهای سودمند بزرگترین اثر نظم فارسی و از شاهکارهای ادبی جهان است. شاهنامه فردوسی گذشته از اینکه در زنده کردن زبان شیرین فارسی تأثیر بسزائی داشته موجب حفظ و بقای داستانهای ملی ایران نیز شده است و از اینرو استوارترین سند قومیت و ملیت ما بشمار میرود.

جهان را نباید سپردن بید
کسی کو بود پاک یزدان پرست
اگر بد دلی سنگ خارا شود
که گر چند بد کردن آسان بود
ندارد نگه را ز مردم جهان
اگر داد گر باشی ای شهریار
تن خویش را شاه بیداد گر
اگر پیشه دارد دلت راستی
چو خواهی ستایش پس مرگ تو

که بر بد کنش بیگمان بدرسد
نیازد بکردار بد هیچ دست
نماند نهان آشکارا شود
بفرجام ازو جان هراسان بود
همان به که نیکی کنی در نهان
نمائی و نامت بود یاد کار
جز از کور و نفرین نیارد بیر
چنان دان که کیتی تو آراستی
خرد باید ای تاجور ترك تو

چنان کز پس شاه نوشیروان

بگفتار من داد او شد جوان

شد ایران بکردار خرم بهشت

چو کسری بیداد بر تخت خویش
جهان چون بهشتی شد آراسته
بر آسوده شاهان از آویختن
ندانست کس غارت و تاختن
کسی کو بره بر، درم ریختی
ز بیم و ز داد جهاندار شاه
بپیوست نامه ز هر کشوری
شد ایران بکردار خرم بهشت
جهانی بایران نهادند روی
کلابست گوئی هوارا سرشک
بیارید بر کل بهنگام نم

گرازان و انباز با بخت خویش
ز داد و ز خوبی پراز خواسته
بهر جای بیداد خون ریختن
و گر دست سوی بدی آختن
از آن خواسته دزد بگریختی
نکردی بداندیش زان سونگاه
ز هر نامداری و هر مهتری
همه خاک او عنبر و زرش خشت
بر آسوده از درد و از گفته گوی
بیاسوده مردم ز درد و پزشک
نبد کشتورزی ز باران دژم

جهان گشت پرسبزه و چارپای
همه رودها همچو دریا شده
بایران زبانها بیاموختند
ز بازار کافان هر مرز و بوم
ستایش گرفتند بر رهنمای

دروشت گل بود و بام و سرای
بیالیز گل چون ثریا شده
روانها بدانش بیفروختند
زهند و زچین و زترك و ز روم
فزایش گرفت از کیا چارپای

هر آن کس که از دانش آگاه بود

ز گویندگان بر در شاه بود

از امروز کاری بفردا ممان

از امروز کاری بفردا ممان
گلستان که امروز باشد بیار
بدانکه که یابی تنّت زورمند
چو چیره شود بردل مرد رشك
و گر برخرد چیره گردد هوا
دگر مرد بیکار بسیار گوی
بکاری که تو پیشدستی کنی
سخن کثر گفتن زیچار کیست

که داند که فردا چه گردد زمان
تو فردا چنی گل نیاید بکار
ز بیماری اندیش و درد و گزند
یکی دردمندی بود بی پزشك
نخواهد بدیوانگی بر، کوا
نماند بنزد کشش آبروی
بد آید که کندی و سستی کنی
بیچارگان بر، بیاید گریست

همه مردمی باید و راستی

نباید بداد اندرون کاستی

داستان رستم و سهراب

کنون رزم سهراب و رستم شنو
یکی داستانست پر آب چشم

د گرها شنیدستی این هم شنو
دل نازک از رستم آید بخشم

گم شدن رخس

ز گفتار دهقان یکی داستان
زمؤبد بدین گونه برداشت یاد
غمی بد داش ساز نخجیر کرد
برفت و برخس اندر آورد پای
سوی مرز تورانش بنهاد روی
چو نزدیک شهر سمنگان رسید
بتیر و کمان و بگرز و کمند
ز خار و زخاشاک و شاخ درخت
چو آتش پراکنده شد پیلتن
یکی نره گوری بزد بر درخت
چو بریان شد از هم بکند و بخورد

پیوندم از گفته باستان
که رستم بر آراست از بامداد
کمر بست و تر کش پر از تیر کرد
بر انگیخت آن پیل پیکر ز جای
چو شیر در آگاه نخجیر جوی
بیابان سراسر پر از گور دید
بیفکند بردشت نخجیر چند
یکی آتشی بر فروزید سخت
درختی بجست از در بابزن
که در چنگ او پر مرغی سخت
ز مغز استخوانش بر آورد کرد

۱- رجحان بخشی از شاهنامه بر بخش دیگر آن کاری دشوار است، چه شاهنامه فردوسی سراسر شاهکار و همه آن درخور مطالعه و استفاده است و جاداشت که در این کتاب از مواضع مختلف آن انتخاب بعمل می آمد، اما برای اینکه يك داستان از آغاز تا انجام خوانده شود و خوانندگان با طرز داستانسرایی فردوسی آشنائی بیشتری حاصل کنند، خلاصه ای از داستان رستم و سهراب در این کتاب آورده میشود و در مجلات بعدی این مجموعه نیز قسمت های دیگر شاهنامه گذاشته خواهد شد.

بخت و بر آسود از روزگار
 سواران ترکان تنی هفت و هشت
 چو در دشت مررخش را یافتند
 سواران ز هر سو برو تاختند
 چو رخش آن کمند سواران بدید
 یکی را بدندان سرازتن گسست
 سه تن کشته شد زان سواران چند
 گرفتند و بردند پویان بشهر
 چو بیدار شد رستم از خواب خوش
 بدان مرغزار اندرون بنگرید
 غمی گشت چون بار کی را نیافت

رفتن رستم بسمنگان
 بجستجوی رخس

برفت این چنین دل پر از درد و رنج
 چو نزدیک شهر سمنگان رسید
 پذیره شدنش بزرگان و شاه
 همی گفت هر کس که این رستم است
 بدو گفت شاه سمنگان چه بود
 درین شهر ما نیکخواه توایم
 چو رستم بگفتار او بنگرید
 بدو گفت رخشم بدین مرغزار
 کنون تا سمنگان نشان پی است
 ترا باشد از بازجوئی سپاس
 و رای دونکه رخشم نیاید پدید

چمان و چران رخس در مرغزار
 بدان دشت نخجیر گه بر گذشت
 سوی بند کردنش بشتافتند
 کمند کیانی بر انداختند
 بکردار شیر ژیان بردمید
 دو کس را بزخم لگد کرد پست
 بیامد سر رخس جنگی ببند
 همی هر کس از رخس جستند بهر
 بکار آمدش باره دستکش
 ز هر سو همی بار کی را ندید
 سراسیمه سوی سمنگان شتافت

تن اندر بلا و دل اندر شکنج
 خبر زو بشاه و بزرگان رسید
 کسی کو بسر بر نهادی کلاه
 و یا آفتاب سپیده دم است؟
 که یارست با تو نبرد آزمود؟
 ستاده فرمان و راه توایم
 ز بد ها گمانیش کوتاه دید
 ز من دور شد بی لگام و فسار
 از آن سو کجا جو یبارونی است
 بیا بی تو پاداش نیکی شناس
 سران را بسی سر بخواهم برید

بدو گفت شاه ای سرافراز مرد
 تو مهمان من باش و تندی مکن
 که تیزی و تندی نیاید بکار
 همی رخس رستم نماید نهان
 تهمت ز گفتار او شاد شد
 سپهد و را داد در کاخ جای
 کسارنده باده و رود و ساز
 نشستند با رود سازان بهم
 چو شد مست هنگام خواب آمدش

آمدن تهمینه دختر شاه
 سمنگان بنزد رستم

سزاوار او جای آرام و خواب
 چو يك بهره زان تیره شب در گذشت
 سخن گفته آمد نهفته بر از
 یکی بنده شمعی معنبر بدست
 پس بنده اندر، یکی ماهروی
 دوا برو کمان و دو کیسو کمند
 روانش خرد بود و تن جان پاك
 ازو رستم شیردل خیره ماند
 پیرسید از او گفت نام تو چیست؟
 چنین داد پاسخ که «تهمینه» ام
 یکی دخت شاه «سمنگان» منم
 بگیتی ز شاهان مرا جفت نیست
 کس از پرده بیرون ندیده مرا

نیارد کسی با تو این کار کرد
 بکام تو گردد سراسر سخن
 بنرمی در آید ز سوراخ مار
 چنان باره نامور در جهان
 روانش ز اندیشه آزاد شد
 همی بود در پیش او بر، بیای
 سیه چشم گلرخ بتان طراز
 بدان تا تهمت نیا شد دژم
 همی از نشستن شتاب آمدش

بیاراست بنهاد مشک و گلاب
 شباهنگ بر چرخ گردان بگشت
 در خوابگه نرم کردند باز
 خرامان بیامد بیالین مست
 چو خورشید تابان پراز رنگ و بوی
 بیالا بکردار سرو بلند
 تو گفتی که بهره ندارد ز خاک
 برو بر، جهان آفرین را بخواند
 چه جوئی شب تیره کام تو چیست؟
 تو کوئی که از غم بدو نیمه ام
 ز پشت هژبر و پلنگان منم
 چو من زیر چرخ برین اند کیست
 نه هرگز کس آوا شنیده مرا

بگردار افسانه از هر کسی
که از دیو و شیر و پلنگ و نهنگ
شب تیره تنه‌ها بتوران شوی
بتنها یکی گور بریان کنی
چنین داستانها شنیدم ز تو
بجستم همی گفت و یال و برت
ترا ام کنون گر بخواهی مرا

عروسی

چورستم بدانسان پر یچهره دید
بفرمود تا مو بدی پر هنر
چو بشنید شاه این سخن شاد شد
بدان پهلوان داد مردخت خویش
چو انباز او گشت با او بر از
چو خورشید روشن ز چرخ بلند
بیازوی رستم یکی مهره بود
بدوداد و گفتش که این را بدار
بگیر و بگیسوی او بر بدوز
وراید و نکه آید ز اختر پسر
همی بود آن شب بر ماهروی
چور خشنده خورشید شد بر سپهر
بپدرود کردن گرفتش ببر
بر رستم آمد گرانمایه شاه
چو این گفته شد مرده دادش بر رخس
بیامد سوی شهرایران چو باد
وزانجا سوی زابلستان کشید

شنیدم همی داستان بسی
نترسی و هستی چنین تیز چنگ
بگردی در آن مرز و هم نغروی
هوا را بشمشیر گریان کنی
بسی لب بدندان گزیدم ز تو
بدین شهر کرد ایزد آ بشخورت
نمیند جز این مرغ و ماهی مرا

ز هردانشی نزد او بهره دید
بیاید بخواهد و را از پدر
بسان یکی سرو آزاد شد
بدانسان که بودست آئین و کیش
بیود آن شب تیره تا دیر باز
همی خواست افکند مشکین کمند
که آن مهره اندر جهان شهره بود
گرت دختری آید از روزگار
بنیک اختر و فال کیتی فروز
بیندش بیازو نشان پدر
همی رفت هر گونه‌ای گفتگوی
بیاراست روی زمین را بمهر
بسی بوسه دادش بچشم و بسر
بپرسیدش از خواب و آرامگاه
ازو شادمان شد دل تاجبخش
وزین داستان کرد بسیار یاد
کسی را نگفت آنچه دید و شنید

زادن سهراب

چونه ماه بگذشت بردخت شاه
تو گفתי گو پيلتن رستم است
چو خندان شدو چهره شاداب کرد
چو يك ماه شده چو يك سال بود
چو سه ساله شد سازميدان گرفت
چو ده ساله شد زان زمين کس نبود

جستن نام و نشان پدر

بر مادر آمد پرسيد ازوی
ز تخم کيم؟ وز کدامين گهر؟
بدو گفت مادر که بشنوسخن
تو پور گو پيلتن رستمی
ازاير اسرت ز آسمان برتر است
جهان آفرين تا جهان آفرید
يکي نامه رستم جنگجوی
سه ياقوت رخشان و سه بدره زر
دگر گفت کافر اسباب اين سخن
که اودشمن نامور رستم است
مبادا که گردد بتو کينه خواه
چنين گفت سهراب کاندرا جهان
بزرگان جنگ آور از باستان
نبرده نژادی که چونين بود
کنون من ز ترکان جنگ آوران

يکي کودك آمد چو تابنده ماه
ويا سام شیراست و يانيرم است
ورا نام «نهمينه»، «سهراب» کرد
برش چون بر رستم زال بود
بينجم دل شیر مردان گرفت
که يارست با او نبرد آزمود

بدو گفت گستاخ بامن بگوی
چکوييم چو پرسد کسی از پدر؟
بدین شادمان باش و تندي مکن
ز دستان سامی و از نيرمی
که تخم تو زان نامور گوهر است
سواری چو رستم نیامد پدید
بياورد و بنمود پنهان بدوی
کز ايران فرستاده بودش پدر
نباید که داند ز سر تا به بن
بتوران زمين زو همه ماتم است
ز خشم پدر پور سازد تباه
ندارد کسی اين سخن در نهان
ز رستم زنند اين زمان داستان
نهان کردن از من چه آئين بود؟
فراز آورم لشکری بيکران

برانگیزم از گاه کاوس را
برستم دهم تخت و تاج و کلاه
از ایران بتوران شوم جنگجوی
بگیرم سر تخت افراسیاب
ترا بانوی شهر ایران کنم
چو رستم پدر باشد و من پسر
چو روشن بود روی خورشید و ماه

اسب گزیدن سهراب

بمادر چنین گفت سهراب کرد
یکی اسب باید مرا گام زن
چو پیلان بزور و چو مرغان پیر
که بر گیرد این گرز و کوپال من
چو بشنید مادر چنین از پسر
بچوپان بفرمود تا هر چه بود
همه هر چه بودند اسبان گله
بشهر آوردند و سهراب شیر
هر اسبی که دیدی بتیزی و یال
نهادی بر آن دست را آزمون
بزورش بسی اسب زیبا شکست
سر انجام گردی از آن انجمن
که دارم یکی کره رخسش نژاد
بشد شاد سهراب از گفت مرد
ببردند آن چرمه خوب رنگ
نوازید و مالید و زین بر نهاد

از ایران بیرم پی طوس را
نشانش بر گاه کاوس شاه
ابا شاه روی اندر آرم بروی
سر نیزه بگذارم از آفتاب
بجنگ اندرون کارشیران کنم
بگیتی نماند یکی تاجور
ستاره چرا برفرازد کلاه ؟

که اکنون ببینی زمن دستبرد
سم او ز پولاد خارا شکن
چو ماهی بدريا چو آهو بیر
همین پهلوانی بر و یال من
بخورشید تابان بر آورد سر
فسیله بیارد بکردار دود
که بودی بکوه و بصحرا یله
کمندی گرفت و بیامد دلیر
فکندی بگردنش خم دوال
شکم بر زمین بر نهادی هیون
نیامدش شایسته اسبی بدست
بیامد بنزدیک آن پیلتن
بنیدرو چو شیر و بیویه چو باد
بخندید و رخساره شاداب کرد
بنزدیک سهراب یل بی درنگ
بر آن بر نشست آن یل نیوزاد

درآمد بزین چون که بیستون

گرفتشی یکی نیزه‌ای چون ستون

آماده شدن سهراب
برای جنگ با ایرانیان

چنین گفت سهراب با آفرین
من اکنون بیايد سواری کنم
بگفت این و آمد سوی خانه باز
ز هر سو سپه شد برو انجمن
خبر شد بنزدیک افراسیاب
هنوز از دهن بوی شیر آیدش
زمین را بخنجر بشوید همی
ز لشکرگزید از دلاور سران
سپهد چو هومان و چون بارمان
ده و دو هزار از دلیران کرد
بگردان لشکر سپهدار گفت
پسر را نباید که داند پدر
مگر کان دلاور کو سالخورد
چوبی رستم ایران بچنگ آوریم
وزان پس بسازیم سهراب را
و گر کشته گردد بدست پدر
برفتند بیدار دو پهلوان
یکی نامه بالا به و دلپسند
که گرتخت ایران بدست آوری
فرستمت چندانکه باید سپاه

که چون اسبم آمد بدست اینچنین
بکوس بر ، روز تاری کنم
همی جنگ ایرانیان کرد ساز
که هم با گهر بود و هم تیغ زن
که افکند سهراب کشتی بر آب
همی رأی شمشیر و تیر آیدش
کنون رزم کوس جوید همی
کسی کو گراید بگرز گران
که در جنگ شیران بخستی زمان
گزیدش ز لشکر بدیشان سپرد
که این راز باید که ماند نهفت
ز پیوند جان و ز مهر و گهر
شود کشته بردست این شیرمرد
جهان پیش کوس تنگ آوریم
ببندیم یک شب بدو خواب را
از آن پس بسوزد دل نامور
بنزدیک سهراب روشن روان
نمشته بنزدیک آن ارجمند
زمانه بر آساید از داوری
تو بر تخت بنشین و بر نه کلاه

تاختن سهراب به
«سپید دژ» و گرفتار
شدن هجیر بدست
سهراب

جهانجوی چون نامه او بخواند
بزد کوس و سوی ره آورد روی
کسی را نبند تاب با او بجنک
دژی بود کش خواندندی «سپید»
نگهبان دژ رزم دیده «هجیر»
چو سهراب نزدیک آن دژ رسید
نشست از بر باد پائی چو گرد
چو سهراب جنگ آور او را بدید
سبک نیزه بر نیزه انداختند
یکی نیزه زد بر میانش هجیر
سنان باز پس کرد سهراب شیر
بزد بر زمینش چو یک لخت کوه
بیستش ببند آنکهی جنگجوی
بدژ در؛ چو آگه شدند از هجیر
خروش آمد و ناله مرد و زن

نبرد گرد آفرید
دختر ایرانی با سهراب

یکی دختری بود «گرد آفرید»
پدر بد مر این دخت را «کزدهم»
زنی بود بر سان گوردی سوار
چنان ننگش آمد ز کار هجیر

از آنجا یگه تیز لشکر برانند
جهان شد پراز لشکروهای وهوی
اگر شیر پیش آمدش گر نهنک
بدان دژ بد ای-رانیان را امید
که بازور دل بود و با گرز و تیر
هجیر دلاور هر او را بدید
ز دژ رفت پویان بدشت نبرد
بر آشفت و شمشیر کین بر کشید
که از یکدگر باز نشناختند
نی-آمد سنان اندر و جایگیر
بن نیزه زد بر میانش دلیر
بجان و دلش اندر آمد ستوه
بنزدیک هومان فرستاد اوی
که او را گرفتند و بردند اسیر
که گم شد هجیر اندر آن انجمن

که چون او ز مادر نیامد پدید
برادر کزو خرد بد «گسته»
همیشه بجنک اندرون نامدار
که شد لاله برگش بکردار خیر

بی-وشید درع سواران بیجنگ
 نه-ان کرد گیسو بی-زیر زره
 فرود آمد از دژ بکردار شیر
 بسهراب بر؛ تیر بازان گرفت
 بر آشفته سهراب و شد چون پلنگ
 چو آشفته شد شیر تندی نمود
 بزد بر کمر بند گرد آفرید
 وزین بر گرفتش بکردار گوی
 چو آمد خروشان بتنگ اندرش
 ره-ا شد زبند زره موی اوی
 بدانست سهراب کو دختر است
 شکفت آمدش گفت از ایران سپاه
 زن-انسان چنینند ای رانی-ان
 بدو گفت از من رهائی مجوی
 گشادش رخ آنگاه گرد آفرید
 بدو روی بنمود و گفت ای دلیر
 دو لشکر نظاره برین جنگ م-ا
 کنون من گشاده چنین روی و موی
 ز بهر من آهو زهر سو مخواه
 کنون لشکر و دژ بفرمان تست
 چ-و رخسار بنمود سهراب را
 یکی بی-وستان بود اندر بهشت
 عنان را پیچید گرد آفرید

نبود اندر آن کار جای درنگ
 بزد بی-ر سر ترك رومی گ-ره
 کمر بی-ر میان باد بی-مائی بزیر
 چپ و راست جنگ سواران گرفت
 چو بدخواه او چاره جوشد بجنگ
 سر نیزه را سوی او کرد زود
 زره بر تنش يك يك بی-ردید
 که چو گان بزخم اندر آید بر اوی
 بجنبید و برداشت خود از سرش
 درخشان چو خورشید شد روی اوی
 سر و موی او از در افسر است
 چنین دختر آید بی-آوردگاه
 چگونه اند گردان جنگ آوران؟
 چرا جنگ جستی تو ای ماهر وی؟
 که آن را جز این هیچ چاره ندید
 میان دلیران بکردار شیر
 بدین گرز و شمشیر و آهنک ما
 سپاه از تو گردد پراز گفتگوی
 میان دو صف بر کشیده سپاه
 نباید که آشتی جنگ جست
 ز خ-وشاب بگشود عناب را
 بیالای او سرو دهقان نکشت
 سمند سر اف-راز بر دژ کشید

رهائی یافتن گرد آفرید
از دست سهراب

همی رفت سهراب با او بهم
در دژ کشادند و گرد آفرید
بر دختر آمد همی کژد هم
بدو گفت کای نیکدل شیر زن
که هم رزم جستی هم افسون و رنگ
بخندید بسیار گرد آفرید
چو سهراب را دید بر پشت زین
چرا رنجه گشتی چنین؟ باز کرد
بدو گفت سهراب کای خوبچهر
که این باره با خاک پست آورم
کجارت پیمان که کردی پدید؟
بخندید و آنکه با فسوس گفت
چو بشنید سهراب ننگ آمدش
چنین گفت کامروز بیکاه گشت
بر آریم شبگیر ازین باره کرد
چو گفت این، عنان را بتا بیدورفت
چو بر گشت سهراب، کژدهم پیر

بیامد بدرگاه دژ کژدهم
سمند سرافراز بر دژ کشید
ابا نامداران و گردان بهم
پر از غم بد از تو دل انجمن
نیامد ز کار تو بر دوده ننگ
بیاره برآمد سپه بنگرید
چنین گفت کای کرد توران زمین
هم از آمدن هم ز دشت نبرد
بتاج و بتخت و بماه و بمهر
ترا ای ستمگر بدست آورم
چو بشنید گفتار گرد آفرید
که ترکان از ایران نیابند جفت
که آسان همی دژ بچنگ آمدش
ز پیکارمان دست کوتاه گشت
نهیم اندرین جای شور نبرد
سوی جای خود را هرا بر گرفت
بیاورد و بنشانند مرد دبیر

آنگاه کژدهم بدیر دستور داد که نامه‌ای بکاوس شاهنشاه ایران بنویسد و
آمدن سهراب دلیر را با سپاه توران بایران و نبرد دژ سپید و دلاوری سهراب و گرفتاری
هجیر را گزارش دهد و از کاوس بخواهد که بیدرنگ لشکری بکمر ایرانیان بفرستد
و کرانه سپاه مرزی ایران با سهراب که در دلاوری و نیرومانند رستم است تاب جنگ
و نبرد ندارند.

پس از نوشتن و فرستادن نامه ، کژدهم و کرد آفرید و سپاهی که در دژ بودند
از راه پنهانی بشب از دژ بیرون شدند .
بامدادان سهراب سوی دژ راند و در آنجا را گشاده یافت و از کرد آفرید که بدو
دل بسته بود نشانی ندید .

همی جست کرد آفرید و ندید
دلش مهر و پیوند او بر گزید
همی گفت از آن پس دریغا دریغ
که شد ماه تابنده در زیر میغ
از آنسوی چون نامه کژدهم بکاوس رسید بدبیر فرمود نامه ای برستم نویسد
که با شتاب تمام از زابلستان بیایتخت آید و برای نبرد با سهراب آماده شود .
چو نامه بمهر اندر آمد بداد
بکیو دلاور بکردار باد
ازو نامه بستد هم اندر شتاب
برفت و نجست ایچ آرام و خواب

رساندن گیو نامه کاوس را برستم

چو نزدیکی زابلستان رسید
تهمت پذیره شدش با سپاه
بگفت آنچه بشنید و نامه بداد
بکیو آنکهی گفت پس پیلتن
هم ایدر نشینیم امروز شاد
وزان پس بتازیم نزدیک شاه
پس سه روز برامش ودمیگساری گذراندند .

بروز چهارم بر آراست کیو
که کاوس تند است وهشیار نیست
بزابلستان کر درنگ آوریم
شود شاه ایران بما خشمگین
بدو گفت رستم میندیش ازین
چنین گفت با گرد سالار نیو
همین داستان بردلش خوار نیست
زمین پیشر کاوس تنگ آوریم
ز ناپاک رائی در آید بکین
که با ما نشورد کس اندر زمین

بفرمود تا رخس را زین کنند
چو رستم بیامد بنزدیک شاه

آمدن رستم بنزدیک
کاوس و خشم گرفتن
کاوس بر رستم

دم اندر دم نای روئین کنند
پذیره شدندش بیک روزه راه

گرازان بدرگاه شاه آمدند
چو رفتند و بردند پیشش نماز
یکی بانگ برزد بگیو از نخست
که رستم که باشد که فرمان من
اگر تیغ بودی کنون پیش من
بفرمود پس طوس را شهریار
بشد طوس و دست تهمتن گرفت
که از پیش کاوس بیرون برد
تهمتن برآشت با شهریار
همه کارت از یکدگر بدتر است
زمصر و زچین و زهاماوران
جگر خسته تیغ و تخش منند
تو اندر جهان خود زمن زنده‌ای
تو سهراب را زنده بر دار کن
چو خشم آورم شاه کاوس کیست؟
چرا دارم از خشم کاوس باک؟
مرا روز فیروزی از داور است
چه آزاردم او؟ نه من بنده‌ام
دلیران بشاهی مرا خواستند

کشاده دل و نیکخواه آمدند
برآشت و پاسخ نداد ایچ باز
پس آنگاه شرم از دودیده بشست
کند پست و پیچد ز پیمان من
سرش کندی چون ترنجی ز تن
که رو هردو را زنده بر کن بدار
بدو مانده پر خاشجویان شکفت
مگر اندر آن تیزی افسون برد
که چندین مدار آتش اندر کنار
ترا شهریاری نه اندر خور است
ز روم و ز سگسار و مازندران
همه بنده در پیش رخس منند
بکینه چرا دل برآکنده‌ای
بر آشوب و بدخواه را خوار کن
چرا دست یازد بمن طوس کیست؟
چه کاوس پیشم چه یک مشت خاک
نه از پادشاه و نه از لشکر است
یکی بنده آفریننده‌ام
همان گاه و افسر بیاراستند

سوی تخت شاهی نکردم نگاه
اگر من پذیرفتمی تاج و تخت
همه هر چه گفתי سزای من است
نشاندم بدین تخت من کیقباد
بایرانیان گفت ، سهراب گرد
شما هر یکی چاره جان کنید
بایران نبینید زین پس مرا
برون شد بخشم اندر آمد برخش
بزد اسب و از پیش ایشان برفت
غمین شد دل نامداران همه
بگودرز گفتند کاین کار تست
بنزدیک آن شاه دیوانه شو
سپهدار گودرز کشواد رفت
بکاوس کی گفت ، رستم چه کرد
فراموش کردی ز هاماوران
که گوئی ورا زنده بردار کن
کسی را که جنگی چو رستم بود
چو بشنید گفتار گودرز شاه
بگودرز گفت اینسخن درخور است
شما را بیاید بر او شدن
بیاور تو او را بنزدیک من

نگه داشتم رسم و آئین و راه
نبودی ترا این بزرگی و بخت
ز تو نیکوئیها بجای من است
چه کاوس دانم چه خشمش چه باد
بیاید نماید بزرگ و نه خرد
خرد را بدین کار درمان کنید
شمار است خسرو ، وزو بس مرا
منم گفت شیر اوژن تاجبخش
همی پوست برتنش گفתי بگفت
که رستم شبان بود و ایشان رمه
شکسته بدست تو گردد درست
وزین در سخن یاد کن نو بنو
بنزدیک خسرو خرامید تفت
کزایران بر آوردی امروز کرد؟
وزان کار دیوان مازندران ؟
ز شاهان نباید گزافه سخن
بیازارد او را ، خرد کم بود
بدانست کو دارد آئین و راه
لب پیر با پند نیکوتر است
بخوبی بسی داستانها زدن
که روشن شود جان تاریک من

گودرز با بزرگان و سران سپاه از دنبال رستم بیرون رفتند و چون باو رسیدند
از او پوزش خواستند و گفتند که کاوس تند خو و سبک مغز است و رستم نباید از او برنجند
رستم از باز گشتن خودداری کرد و گفت من از کاوس بی نیازم ، گودرز گفت

اگر از کاوس گناهی سرزده است چرا ایرانیان را در این هنگام تنها میگذاری ؟
شاید دشمن بر ایران چیره شود و مردم گمان برند که تو از سهراب ترسیده‌ای.

برستم بر این داستانها بخواند	تہمتن چو بشنید خیره بماند
از آن ننگ بر گشت و آمد براه	خرامان بشد پیش کاوس شاه
چو از دور شه دید بر پای خاست	بسی پوزش اندر گذشته بخواست
که تندی مرا کوهراست و سرشت	چنان رست باید که یزدان بکشت
بدین چاره جستن ترا خواستم	چو دیر آمدی تندی آراستم
بدو گفت رستم که کیهان تراست	همه کهترانیم و فرمان تراست
همان بر در تو یکی کهترم	و گر کهتری را خود اندر خورم
چنین گفت کاوس کای پهلوان	ترا باد پیوسته روشن روان
چنین بهتر آید که امروز بزم	بسازیم و فردا گزینیم رزم
بیاراست رامشگهی شاهوار	شد ایوان بکردار خرم بهار
از آواز ابریشم و بانگ نای	سمن چهرگان پیدش خسرو بیای
همی باده خوردند تا نیم شب	بیاد بزرگان گشاده دو لب

رفتن کاوس و
رستم بجنگ سهراب

چو خورشید آن چادر قیر گون	بدرید و از پرده آمد برون
بفرمود کاوس تا کیو و طوس	بیستند بر کوهه پیل کوس
لشکر ایران با سپهداران و رستم و خود کاوس آهنگ لشکر توران کردند.	
چون هومان سپهدار لشکر توران چشمش بسپاه انبوه ایران افتاد بیمناک شد.	
سهراب گفت بیم مدار که درین لشکر من مرد جنگی نمی بینم و بیخت افراسیاب همه	
این لشکر را درهم میشکنم.	
از آن سوی رستم از کاوس دستور خواست که با جامه ترکان بلشکر گاه توران	
رود و از نزدیک سهراب را ببیند.	

ببینم که این نوجواندار کیست؟
 بدو گفت کاوس کاین کار تست
 تهمتن یکی جامه تر کوار
 بدان دژ درون رفت مرد دلیر
 چو سهراب را دید بر تخت بزم
 بدیگر جو هومان سوار دلیر
 تو گفتی همه تخت، سهراب بود
 دو بازو بکردار ران هیون
 همی بود رستم بدانجا ز دور

کشته شدن ژنده رزم

بزرگان کدامند و سالار کیست؟
 که روشن روان بادی و تندرست
 بپوشید و آمد نهان تا حصار
 چنان چون سوی آهوان نره شیر
 نشسته بیک دست او «ژنده رزم»
 دگر «بارمان» نامبردار شیر
 بسان یکی سرو شاداب بود
 برش چون بر شیر و چهره چو خون
 نشسته نگه کرد گردان تور

«ژنده رزم» را مادر سهراب با او همراه کرده بود که پدرش رستم را باو بشناساند.
 بشایسته کاری برون رفت «ژند»
 چه مردی؟ بدو گفت بامن بگوی
 تهمتن یکی مشتی بر گردنش
 سهراب چون از کشته شدن ژنده رزم آگاه شد:
 چنین گفت کامشب نباید غنود
 رستم بلسگر گاه کاوس برگشت و دیدن سهراب و کشتن ژنده رزم را
 گزارش داد.

از آن سوی سهراب بامدادان نزد هجیر رفت و گفت هر چه از تو در باره سرداران
 دشمن بپرسم بر راستی پاسخ ده.

زمن هر چه پرسد ز ایران سپاه
 بکثری چرا بایدم گفتگوی
 بکثری نیاید خود اندیشه ام
 ز کثری بتر هیچ اندیشه نیست

چنین داد پاسخ هجیرش که شاه
 بگویم همه هر چه دانم بدوی
 ندینی جز از راستی پیشه ام
 بگیتی به از راستی پیشه نیست

سهراب با هجیر بر بلندی که از آنجا لشکر ایران و سرایرده شاه و سرداران بخوبی دیده میشد بالا رفت و از هجیر نام شاه و سرکردگان را یکا یک پرسید و هجیر همه را بدرستی پاسخ داد تا سرایرده رستم رسید.

هجیر را اندیشه بد بر آن داشت که نام رستم را از سهراب پنهان دارد مبادا اگر سهراب رستم را بشناسد پهلوان نامی ایران بدست سهراب گشته شود. ازینرو هنگامی که سهراب نام و نشان رستم را پرسید هجیر گفت این پهلوان از چین بایران آمده است.

غمین گشت سهراب رادل بدان	که جائی نیامد ز رستم نشان
همی نام جست از دهان هجیر	مگر کان سخنها شود دلپذیر
نبشته بسر برد؛ گر گونه بود	ز فرمان نه کاهد نه هرگز فرود
قضا چون ز گردون فرو هشت پر	همه زیر کان کور کردند و کر

دوباره سهراب از سرایرده ها و سرداران دیگر پرسید و هجیر پاسخ داد. باز از سرایرده سبز که رستم در آن بود و از خود رستم و رخس او پرسید و هجیر همان پاسخ نخست را داد.

سهراب با شگفتی از هجیر پرسید که چگونه میشود که پهلوان نامی ایران رستم درین لشکر نباشد؟! هجیر گفت شاید رستم در زابلستان روزگار بیزم و شادی گذراند.

بدو گفت سهراب خود کاین مگوی	که دارد سپهد سوی جنگ روی
برامش نشیند جهان پهلوان؟	برین بر بخندند پیر و جوان
مرا با تو امروز پیمان یکی است	بگویم که گفتار من اندکی است
اگر پهلوان را نمائی بمن	سرافراز باشی بهر انجمن
ورایدونکه این راز داری ز من	کشاده بمن بر پیوشی سخن
سرت را نخواهد همی تن بجای	میانبی کن اکنون بدین هردورای

سهراب از راه بیم و امید کوشش کرد که از هجیر سخن راست بشنود و رستم را بشناسد ولی هجیر بگمان اینکه اگر رستم را بسهراب بشناساند با ایران و رستم

دشمنی ورزیده است از شناساندن او خودداری کرد. سر انجام هجیر نا امید شد و با خشم و کینه جوئی بر لشکر ایران زد و تاسرا پرده کاوس پیش رفت و تنی چند از لشکریان را کشت.

رزم نخست رستم و سهراب

غمین گشت کاوس و آواز داد
یکی نزد رستم برید آکھی
ز خیمه نگه کرد رستم بدشت
بزد دست و پوشید ببر بیان
چو سهراب را دید و آن یال و شاخ
بدو گفت از ایدر بیکسو شویم
بجنبید سهراب پر خاشخار
بگفت او برستم برو تا رویم
از ایران و توران نخواهیم کس
بآورد که مر ترا جای نیست
بیالا بلندی و با کتف و یال
نگه کرد رستم بدان سرفراز
بدو گفت نرم ای جوانمرد نرم
بپیری بسی دیدم آورد گاه
تبه شد بسی دیو بر دست من
همی رحمت آرد بتو بر، دلم
نمانی بترکان بدین یال و سفت
چو آمد ز رستم چنین گفتگوی

که ای نامداران فرخ نژاد
کزین ترک شد مغز گردان تهی
ز ره کیو! را دید اندر گذشت
بیست آن کیانی کمر بر میان
برش چون برسام جنگی فراخ
بر آورد که بر بی آهو شویم
ز گفت کو پیلتن نامور
بیکجای هر دو دو مرد گویم
چو من باشم و تو بآورد بس
ترا خود بیک مشت من پای نیست
ستم یافتستی به بسیار سال
بدان سفت و چنگ و ر کیب دراز
زمین سرد و خشک و هوای گرم
بسی بر زمین پست کردم سپاه
ندیدم بدانسو که بودم شکن
نخواهم که جانت زتن بگسالم
بایران ندانم ترا نیز جفت
بجنبید سهراب را دل بدوی

سهراب از رستم پرسید که گویا تورستمی.

چنین داد پاسخ که رستم نیم
هم از تخمه سام نیرم نیم

سهراب نا امید شد و ناچار با رستم آهنگ نبرد کرد دو جنگجو با شمشیر و
کرز بجان یکدیگر افتادند.

هر دو پهلوان در نیرو بیهمتا بودند و از زور یکدیگر در شکفت شدند.

بدل گفت رستم که هرگز نهنگ
ندیدم که آید بدینسان بجنگ

مرا خوار شد جنگ دیوسپید
ز مردی شد امروز دل ناامید

گرفتند هر دو دوال کمر
بکندی سیه سنگ راروز جنگ

گران سنگ را موم پنداشتی
که از زین بجنباند اندر نبرد

بماند از هنر دست رستم تپی
تبه گشته و خسته دیر آمدند

ز زین بر کشید و بیفشرد ران
به پیچید و در دازد لیری بخورد

بزخم دلیران نه ای پایدار
که از خونت آغشته گشته است کل

چو پیدا کند تیغ گیتی فروز
که روشن جهان زیر تیغ اندر است

و چون شب شد هر دو پهلوان رو ببلشکر گاه خود آوردند.

رستم با کیو و کاوس و دیگر سرداران ایران از پهلوانی و زورمندی سهراب

جوان سخن راند و سهراب از دلاوری پهلوان پیر با سران لشکر توران سخن گفت.

نبرد دوم رستم
و سهراب

چو خورشید رخشان بگستر دیر
تهمتن بپوشید ببر بیان
بیامد بدان دشت آورد گاه
وز انسوی سهراب با انجمن
بهومان چنین گفت کای شیر مرد
بر و یال و کتفش بمانند من
زیای و رکیش همی مهر من
نشانهای مادر بیابم همی
کمانی برم من که اورستم است
نباید که من بایدر جنگجوی
جهانجوی سهراب دل پر زرم
بشکیر چون بردمید آفتاب
بپوشید سهراب خفتان رزم

سیه زاغ پران فرو برد سر
نشست از بر اردهای دمان
نهاد ز آهن بسر بر، کلاه
همی می کسارید با رود زن
که با من همی کردد اندر نبرد
تو کوئی که داننده بر زدرس
بجنبد بشرم آورد چهر من
بدل نیز لختی بتابم همی
که چون او نبرده بگیتی کم است
شوم خیره رو اندر آرم بروی
بارامگه رفت از تخت بزم
سر جنگجویان بر آمد ز خواب
سرش پر زرم و دلش پر ز بزم

سهراب و رستم برابر هم رسیدند سهراب با خوشروئی با رستم سخن گفت
و خواهش کرد که هر دو با هم بکناری روند و شمشیر را دور اندازند و با هم شادی
کنند زیرا مهر رستم بدل سهراب افتاده و چنان گمان کرده بود که پهلوان پیر همان
رستم دستان است.

بدو گفت رستم که ای نامجوی
ز کشتی گرفتن سخن بود دوش
نه من کودکم گر تو هستی جوان

نکردیم هرگز چنین گفتگوی
نگیرم فریب توزین درمکوش
بکشتی کمر بسته دارم میان

چون رستم این سخن بگفت هر دو پهلوان دست در کمر یکدیگر انداختند و
بکشتی گرفتن پرداختند.

سهراب چون پیل مست نعره‌ای زد ورستم را بلند کرد و بر زمین کوفت و بر سینه
اونشست که سرش را ببرد.

یکی خنجر آبگون بر کشید
نکه کرد رستم با آواز گفت
دگر گونه تر باشد آئین ما
همی خواست از تن سرش را برید
که این راز باید گشاد از نهفت
جز این باشد آرایش دین ما
رستم با فریب دادن سهراب بیهانه اینک آئین ایران چنان است که اگر
پهلوانی دوبار پهلوان دیگر را بر زمین افکند میتواند او را بکشد خود را از چنگ سهراب
رهائی داد.

بهومان بگفت آن کجا رفته بود
بدو گفت هومان دریغ ای جوان
هژبری که آورده بودی بدام
یکی داستان زد بدین شهریار
بهومان چنین گفت سهراب کرد
که فردا بیدار بر من بجنگ
چو رستم ز چنگ وی آزاد گشت
خرامان بشد سوی آب روان
آنگاه رستم روی نیایش بدرگاه یزدان پاک نهاد و ازو خواستار شد که بزور و
نیروی او بیفزاید تا بر سهراب چیره شود.

رزم سوم رستم و سهراب

روز دیگر باز پهلوان پیر و دلاور جوان بکشتی گرفتن پرداختند.
بکشتی گرفتن نهادند سر
سپهدار سهراب آن روز دست
غمین گشت رستم بیازید چنگ
گرفتند هردو دوال کمر
تو گفتی که چرخ بلندش بیست
گرفت آن سرویال جنگی بلند

خم آورد پشت دلاور جوان
 زدش بر زمین بر، بکردار شیر
 سبک تیغ تیز از میان بر کشید
 به پیچید از آن پس یکی آه کرد
 بدو گفت کین بر من از من رسید
 بیازی بگویند همسال من
 نشان داد مادر مرا از پدر
 همی جستمش تا ببینمش روی
 دریغا که رنجم نیامد بسر
 کنون گرتو در آب ماهی شوی
 و گر چون ستاره شوی بر سپهر
 بخواهد هم از تو پدر کین من
 از آن نامداران گردنکشان
 که سهراب کشتست و افکنده خوار
 چو بشنید رستم سرش خیره گشت
 همی بی تن و تاب و بیتوش گشت
 پیرسید از آن پس که آمد بهوش
 بگو تا چه داری زرستم نشان
 که رستم منم کم نماند نام
 بزد نعره و خروش آمد بجوش
 چو سهراب رستم بدانسان بدید
 بدو گفت گر زانکه رستم توئی
 ز هر گونه بودم ترا رهنمای
 کنون بند بگشای از جوشنم

زمانه سرآمد نبودش توان
 بدانست کو هم نماند بزیر
 برپور بیدار دل بردرید
 ز نیک و بد اندیشه کوتاه کرد
 زمانه بدست تو دادم کلید
 بخاک اندر آمد چنین یال من
 ز مهر اندر آمد روانم بسر
 چنین جان بدادم بدین آرزوی
 ندیدم درین هیچ روی پدر
 و یا چون شب اندر سیاهی شوی
 ببری ز روی زمین پاک مهر
 چو بیند که خشتست بالین من
 کسی هم برد سوی رستم نشان
 همینخواست کردن ترا خواستار
 جهان پیش چشم اندرش تیره گشت
 بیفتاد از پای و بیهوش گشت
 بدو گفت با ناله و با خروش
 که گم باد نامش ز گردنکشان
 نشیناد بر ماتمم پورسام
 همی کند موی و همی زد خروش
 بیفتاد و هوش از سرش برپرید
 بکشتی مرا خیره بر بد خوئی
 نجنبید یک ذره مهرت ز جای
 برهنه بین این تن روشنم

ببازوم بر، مهره خود نگر
چو بگشاد خفتان و آن مهره دید
همیر یخت خون و همی کند موی
بدو گفت سهراب کین بدتر است
ازین خویشتن کشتن اکنون چه سود

بین تا چه دید این پسر از پدر
همی جامه بر خویشتن بردید
سرش پرز خاک و پیر از آب روی
بآب دو دیده نباید گریست
چنین رفت و این بودنی کار بود

رستم از اینکه چنان پسر دلاوری را بدست خود کشت بسی زاری کرد و افسوس
خورد و خواست خود را بکشد که سرداران جلو او را گرفتند:

پس رستم بگودرز گفت که نزد کاوس رود و ازو برای بهبود سهراب «نوشدارو»
بخواهد کاوس که همیشه دارای مغز سبک و اندیشه بد بود از آن ترسید که اگر
سهراب خوب شود دمار از روزگار او بر آورد و ازینرو ازدادن نوشدارو خودداری کرد.

چو فرزندی او زنده باشد مرا
سخنهای سهراب نشنیده ای؟
کز ایرانیان سر بدم هزار
چو بشنید گودرز بر گشت زود
بدو گفت خوی بد شهریار
بتندی بگیتی ورا یار نیست
ترا رفت باید بنزدیک اوی
بفرمود رستم که تا پیش کار
جوان را بران جامه زرنگار

یکی خاک باشد بدست اندرا
نه مرد بزرگ جهان دیده ای؟
کنم زنده کاوس کی را بدار
بر رستم آمد بکردار دود
درختی است حنظل همیشه بیار
همان رنج کس را خریدار نیست
که روشن کنی جان تاریک اوی
یکی جامه آرد برش پرنگار
بخواهاند و آمد بر شهریار

مرک سهراب

گو پیلتن سرسوی راه کرد
که سهراب شد زین جهان فراخ
چو بشنید رستم خروشید روی
همی گفت زار ای نبرده جوان

کس آمد پیش زود آگاه کرد
همی از تو تابوت خواهد نه کاخ
همی زد بسینه همی کند موی
سرافراز و از تخمه پهلوان

بریدن دو دستم سزاوار هست
که فرزند سهراب دادم بیاد
کدامین پدر اینچنین کار کرد
بگیتی که کشته است فرزند را؟
بفرمود تا دیبه خسروان
از آن دشت بردند تابوت اوی
پرده سرای آتش اندر زدند

جز از خاک تیره مبادم نشست
که چون او گوی نامداری تزداد
سزاوارم اکنون بگفتار سرد
دلیر و جوان و خردمند را
کشیدند بر روی پور جوان
سوی خیمه خویش بنهاد روی
همه لشکرش خاک بر سر زدند

از تاریخ گردیزی ۱

نصر بن احمد

چون امیر شهید را بکشتند، بخارا مشایخ و حشم گرد آمدند و اتفاق بر پسر او کردند نصر بن احمد. و صاحب تدبیرش ابو عبدالله محمد بن احمد الجیهانی بود، کارها را بر وجه نیکو پیش گرفت و میراند.

و ابو عبدالله جیهانی مردی دانا بود و سخت هوشیار و جلد و فاضل و اندر همه چیزها بصارت داشت، و او را تألیفهای بسیار است اندر هرفنی و علمی. و چون او وزارت بنشست بهمه ممالك جهان نامه ها نوشت و رسمها همه در گاهها و همه دیوانها بخواست تا نسخته کردند و بنزدیک او آوردند، چون ولایت روم و ترکستان و هندوستان و چین و عراق و شام و مصر و زنج و زابل و کابل و سند و عرب. همه رسمهای جهان بنزدیک او آوردند و آن همه نسختها پیش بنهاد و اندر آن نیک تأمل کرد و هر رسمی که نکوتر و پسندیده تر بود از آنجا برداشته و آنچه ناستوده تر بود بگذاشت و آن رسمهای نیکورا بگرفت و فرمود تا همه اهل درگاه و دیوان حضرت بخارا آن رسمها را استعمال کردند. و برای و تدبیر جیهانی همه کار مملکت نظام گرفت.

۱ - تاریخ گردیزی تألیف ابوسعید عبدالحی بن ضحاک بن محمود گردیزی است که در حدود سنه ۴۴۰ - ۴۴۴ هجری نوشته شده است.

در این کتاب خلاصه تاریخ جهان از آغاز آفرینش تا سال ۴۳۲ هجری نوشته شده است و از نظر تاریخ باستانی ایران و ساسانیان و طاهریان و صفاریان و سامانیان درخود اهمیت است.

ابتداء ترکان سلجوقی

و اندرین وقت که امیر محمود بماوراء النهر بود فوجی مردم از سالاران و پیشروان ترکستان پیش او آمدند و بنالیدند از ستم امراء ایشان و از رنجها که بر ایشان همی بود ، گفتند ما چهار هزار خانه ایم اگر فرمان باشد خداوند ما را بپذیرد که از آب گذاره شویم و اندر خراسان وطن سازیم ، او را از ما راحت باشد و ولایت او را از ما فراخی باشد که ما مردمان دشتی ایم و گوسفندان فراوان داریم و اندر لشکر او از ما انبوهی باشد .

امیر محمود را رحمة الله علیه رغبت او فتاد که ایشان را از آب گذاره آورد ، پس دل ایشان گرم کرد و ایشان را امیدهای نیکو نمود و مثال داد تا از آب گذاره آیند ، و ایشان بحکم فرمان او چهار هزار خانه از مردوزن و کودک و بنه و گوسفند و اشتر و اسب و ستوران بتمامی از آب گذاره آمدند و اندر بیابان سرخسن و بیابان فرا و باورد فرود آمدند و خرگاهها بزدند و همانجا همی بودند . و چون امیر محمود از آب گذاره آمده امیر طوس ابو الحارث ارسلان الجاذب پیش او آمد ، گفت این ترکمانان را اندر ولایت خویش چرا آوردی ؟ این خطا بود که کردی ، اکنون که آوردی همه را بکش و یا بمن ده تا انگشتهای نرایشان ببرم تا تاثیر نتوانند انداخت . امیر محمود را رحمة الله از آن عجب آمد گفت بی رحم مردی و سخت سطر دلی ، پس امیر طوس گفت اگر نکنی بسیار پشیمانی خوری و همچنان بود و تابدین غایت هنوز بصلاح نیامده است .

بتگده سومنات

و امیر محمود رحمة الله از بلخ بغزنین آمد و تابستان آنجا بیبود . و چون زمستان اندر آمد بر عرف و عادت خویش سوی هندوستان رفت بغزا و پیش او حکایت کردند که بر ساحل دریای محیط شهر است بزرگ و آنرا «سومنات» گویند و آن شهر مرهندوان را چنان است که مرهمیلمانان را مکه و اندروبت بسیار است از زروسیم و منات را که

بروزگار سید عالم صلی الله علیه و سلم از کعبه براه عدن گریزانیدند بد آنجاست و آن را
بزر گرفته اند و گوهرها اندرونشانده و مالی عظیم اندر خزینه های آن بتخانه نهاده اند
اما راه اوسخت پر خطر است و مخوف و بارنج بسیار. و چون امیر محمود رحمه الله این
خبر بشنید او را رغبت اوفتاد که بدان شهر شود و آن بتان را ناچیز کند و غزوی بکند
و از هندوستان روی سوی سومنات نهاد و چون نزدیک شهر رسید و آنرا شمنان و برهمنان
دیدند همه پیرستش بتان مشغول گشتند و سالار آن شهر از شهر بیرون آمد و اندر کشتی
نشستند با عیال و بنه خویش و اندر دریا شدند و بر جزیره ای فرود آمدند و همی بودند،
تا لشکر اسلام از آن دیار نرفتند ایشان از آن جزیره بیرون نیامدند و چون لشکر اسلام
دیک شهر آمدند مردم شهر را در حصار گرفتند و بحرب پیوستند و بسی روزگار نشد
که حصار بگشادند و لشکر امیر محمود اندر اوفتادند و کشتنی کردند هر چه منکرتر و
بسیار کفار کشته شدند و امیر محمود رحمه الله بفرمود تاموذن بر سر دیره شد و بانك نماز
داد و آن بتان را همه بشکستند و بسوختند و ناچیز کردند و آن سنك منات را از بیخ
بر کردند و پاره پاره کردند و بعضی ازو بر اشتر نهادند و بغزنین آوردند و تا بدین
غایت بر در مسجد غزنین افکنده است. و گنجی بود اندر زیر بتان، آن گنج را برداشت
و مالی عظیم از آنجا بحاصل کرد چه بتان سیمین و جواهر ایشان و چه گنج از دیگر غنیمتها
و از آنجا باز گشت.

از منوچهری^۱

صبحگاه

چو از زلف شب باز شد تابها	فرو مرد قندیل محرابها
سپیده دم از بیم سرمای سخت	پوشید بر کوه سنجابها
بمیخوارگان ساقی آواز داد	فکنده بزلف اندرون تابها
بیانك نخستین ازین خواب خوش	بجستیم ما همچو طباطباها
عصیر جوانه هنوز از قدح	همی زد بتعجیل پر تابها
از آواز ما خفته همسایگان	بی آرام گشتند در خوابها
بر افتاد بر طرف دیوار من	ز بگمازها نور مهتابها
منجم بیام آمد از نور می	گرفت ارتفاع سطرلابها
ابر زیر و بم شعرا عشی قیس	همی زد زننده بمضرابها

ابر آزاری

ابر آزاری بر آمد از کنار کوهسار

باد فروردین بجنید از میان مرغزار

۱ - ابوالنجم احمد منوچهری از مردم دامغان و مداح منوچهر بن قابوس بود و بدین مناسبت منوچهری تخلص میکرد. وی بار اول در سال ۴۲۱ در ولایت عراق و بار دوم در ۴۲۶ در ساری بخدمت سلطان مسعود غزنوی رسید و او را مدح گفت و در سال ۴۳۲ هجری در گذشت. اشعار منوچهری علاوه بر مزایای ادبی و استحکامی که دارد مخصوصاً در وصف مناظر طبیعی کم نظیر است.

این یکی گل برد سوی کوهسار از مرغزار
 وان گلاب آورد سوی مرغزار از کوهسار
 خاک پنداری بماه و مشتری آبستن است
 مرغ پنداری که هست اندر گلستان شیرخوار
 این یکی گویا چرا شد نارسیده چون مسیح
 وان دگر یشوی چون مریم چرا برداشت بار
 ابر دیبا دوز دیبا دوزد اندر بوستان
 باد عنبر سوز ، عنبر سوزد اندر لاله زار
 این یکی سوزد ندارد آتش و مجمر به پیش
 و آن یکی دوزد ندارد رشته و سوزن بکار
 نافه مشک است هر چ آن بنگری در بوستان
 دانه در است هر چ آن بنگری در جویبار
 آن یکی دری که دارد بوی مشک تبی
 وان دگر مشکی که دارد رنگ در شاهوار
 چنک بازان است گوئی شاخک شاهسپرم
 پای بطنان است گوئی برک بر شاخ چنار
 این برنک سبز کرده پایها را سبز فام
 و آن بمشک ناب کرده چنگها را مشکبار
 ژاله باران زده بر لاله نعمان نقط
 لاله نعمان شده از ژاله باران نگار
 این چنین ناری کجا باشد بزیر نار آب
 و آنچنان آبی کجا باشد بزیر آب نار
 سوسن آزاد و شاخ نرگس بیمار جفت
 نرگس خوشبوی و شاخ سوسن آزاد یار

این چنان زرین نمکدان بر بلورین مائده
 و آن چنان چون بر غلاف زر سیمین گوشوار
 صلصل باغی بباغ اندر همی گرید بدرد
 بلبل راغی براغ اندر همی نالد بزار
 این زند بر چنگهای سغدیان پالیز بان
 وان زند بر نایهای لوریان آزاد وار
 زرد گل بینی نهاده روی را بر نسترن
 نسترن بینی، گرفته زرد گل را در کنار
 این چو زرین چشم بروی بسته سیمین چشم بند
 وان چو سیمین گوش، اندر گوش زرین گوشوار
 ابر بینی فوج فوج اندر هوا در تاختن
 آب بینی موج موج اندر میان رود بار
 این چو روز بار لشکر پیش میر میرزاد
 و آن چو روز عرض پیلان پیش شاه شهریار

نوروز

نوروز فرخ آمد و نغز آمد و هژیر	با طالع سعادت و با کوکب منیر
ابر سیاه چون حبشی دایه ای شده است	باران چو شیر و لالهستان کودکی بشیر
گر شیر خواره لاله سرخ است پس چرا؟	چون شیر خواره بلبل کوهی زند صغیر
بر بید عندلیب زند باغ شهریار	بر سرو زند و اف زند تخت اردشیر
عاشق شده است نرگس تازه بکودکی	تا هم بکودکی قد او شد چو قد پیر
باسرمه دان زرین ماند خجسته راست	کرده بجای سرمه بدان سرمه دان عبیر
گلنار، همچو درزی استاد بر کشید	قواره حریر ز بیجاده گون حریر
گوئی که شنبلیله همه شب زیر کوفت	تا بر نشست گرد برویش بر از زیر

بر روی لاله ، قیر بشنگرف بر چکید
نرگس چنانکه بر ورق کاسه رباب
برك بنفشه چون بن ناخن شده کبود
و آن نسترن چو مشکفروشی معاینه است

گوئی که مادرش همه شنگرف داد و قیر
خیاگری فکنده بود حلقه ای ز زیر
در دست شیر خواره بسرمای زمهریر
در کاسه بلور کند عنبرین خمیر

اکنون میان ابر و میان سمن ستان

کافور بوی باد بهاری بود سفیر

کاروان در پیابان

الا یا خیمگی خیمه فرو هل
تیره زن بزد طبل نخستین
نماز شام نزدیک است و امشب
ولیکن ماه دارد قصد بالا
چنان دو کفه سیمین ترازو
ندانستم من ای سیمین صنوبر
من و تو غافلیم و ماه و خورشید
نگارین منا بر گرد و مگری
بدین زودی ندانستم که ما را
ولیکن اتفاق آسمانی
غریب از ماه والاتر نباشد
نگه کردم بگرد کاروانگاه
نه وحشی دیدم آنجا و نه انسی
نجیب خویش را دیدم بیکسو
گشادم هر دو زانو بندش از پای
بر آوردم زمامش تا بناگوش

که پیشاهنگ بیرون شد زمزل
شتربانان همی بندند محمل
مه و خورشید را بینم مقابل
فرو شد آفتاب از کوه بابل
که این کفه شود زان کفه مایل
که گردد روز چونین زود زایل
براین گردون گردان نیست غافل
که کار عاشقان را نیست حاصل
سفر باشد بعاجل یا باجل
کند تدبیرهای مرد باطل
که روز و شب همی برد منازل
بجای خیمه و جای رواحل
نه راکب دیدم آنجا و نه راجل
چو دیوی دست و پا اندر سلاسل
چو مرغی کش گشایند از حبابیل
فرو هشتم هویدش تا بکاھل

نشستم از برش چون عرش بلقیس
 چو مساحی که پیماید زمین را
 همی رفتم شتابان در بیابان
 بیابانی چنان سخت و چنان سرد
 ز بادش خون همی بفسرد در تن
 ز یخ گشته شمرها همچو سیمین
 سواد شب بوقت صبح بر من
 همی بگداخت برف اندر بیابان
 بکردار سریشم های ماهی
 چوپاسی از شب دیرنده بگذشت
 بنات النعش کرد آهنگ بالا
 رسیدم من فراز کاروان تنگ
 بگوش من رسید آواز خلخال
 جرس دستان گوناگون همی زد
 نجیب خویش را گفتم سبکتر
 بچرکت عنبرین بادا چراگاه

بجست او چون یکی عفریت هایل
 بیمودم پیای او مراحل
 همی کردم بیک منزل دو منزل
 کزو خارج نباشد هیچ داخل
 که بادش داشت طبع زهر قاتل
 طبقها بر سر زرین مراحل
 همی گشت از بیاض برف مشکل
 تو گفתי باشدش بیماری سل
 همی برخاست از شخصسار او گل
 بر آمد شعریان از کوه موصل
 بکردار کمر شمشیر هرقل
 چو کشتی کو رسد نزدیک ساحل
 چو آواز جلاجل از جلاجل
 بسان عندلیبی از عنادل
 الا یا دستگیر مرد فاضل
 بچم کت آهنین بادا مفاصل

بیابان در نورد و کوه بگذار
 منازلها بکوب و راه بگسل

لغز شمع و مدح عنبری

ای نهاده بر میان فرق جان خویشان
 جسم ما زنده بجان و جان تو زنده بتن
 هر زمان روح تو لختی از بدن کمتر کند
 گویی اندر روح تو منظم همی گردد بدن

کرنیی کو کب چرا پیدا نکردی جز شب
 ورنیی عاشق چرا گریی همی برخویشتن
 کو کبی آری ولیکن آسمان تست موم
 عاشقی آری ولیکن هست معشوقت لکن
 پیرهن در زیر تن پوشی و پوشد هر کسی
 پیرهن برتن تو تن پوشی همی بر پیرهن
 چون بمیری آتش اندر تو رسد زنده شوی
 چون شوی بیمار بهتر کردی از کردن زدن
 تاهمی خندی، همی گریی و این بس نادر است
 هم تو معشوقی و عاشق، هم بیتی و هم شمن
 بشکفی بی نوبهار و پثرمری بی مهرگان
 بگریی بی دیدگان و باز خندی بی دهن
 تو مرا مانی بعینه، من ترا مانم درست
 دشمن خویشیم هردو دوستدار انجمن
 خویشتن سوزیم هردو بر مراد دوستان
 دوستان در راحتند از ما و ما اندر حزن
 هردو گریانیم و هردو زردو در گداز
 هردو سوزانیم و هردو فرد و هردو ممتحن
 آنچه من در دل نهادم بر سرت بینم همی
 و آنچه تو بر سر نهادی در دلم دارد وطن
 راز دار من توئی همواره یار من توئی
 غمگسار من توئی، من آن تو، تو آن من
 تو همی تابی و من بر تو همی خوانم بمهر
 هر شبی تا روز دیوان ابوالقاسم حسن

اوستاد اوستادان زمانه عنصری

عنصرش بی عیب و دل بیغش و دینش بی فتن

شعر او چون طبع او، هم بی تکلف هم بدیع

طبع او چون شعرا و هم با ملاححت هم حسن

نعمت فردوس يك لفظ متینش را ثمر

کنج باد آورد يك بیت مدیحش را ثمن

تا همی خوانی تو اشعارش همی خاییش شکر

تا همی گوئی تو ابیاتش همی بوئی سمن

شعر او فردوس را ماند که اندر شعرا و ست

هر چه در فردوس ما را وعده کرده ذوالمنن

نظم او و لفظ او و ذوق او و وزن او

هر خطا بش، هر عتابش، هر مدیحش، هر سخن

زین فروتر شاعران دعوی و زو معنی پدید

وین حکیمان دگر يك فن و او بسیار فن

در زغن هر گز نباشد فن اسب راهوار

گر چه باشد چون صهیل اسب آواز زغن

جیدا اسبی محجل مرکبی تازی نژاد

نعل او پروین نشان و سم او خارا شکن

بار کش چون گاو میش و حمله بر چون نره شیر

گامزن چون ژنده پیل و بانگزن چون کر گدن

یوز جست و رنگ خیز و گرک پوی و غرم تک

بیرجه آهو دو و روباه حیل، گوردن

این چنین اسبی تواند برد بیرون مر مرا

از چنین وادی به قاعی سنگناک و نیشزن

بر چنین اسبی، چنین دشتی گذارم در شبی

تیره چون روز قصاص و تنگ چون روز محن

اسب من در شب دوان همچون سفینه در خلیج

من بر او ثابت چنان چون بادبان اندر سفن

گاهش اندر شیب تازم، گاه تازم بر فراز

چون کسی کو گاه بازی بر نشیند بر رسن

در میان مهد چشم من نخسبد طفل خواب

تا نبینم روی آن برجیس رای تهمتن

تا نگیرم دامن اقبال او محکم بچنگ

تا ندوسم خاک زیر پای او طول الزمن

ای منوچهری همی ترسم که از بی دانشی

خویشتن راهم بدست خویش بردوزی کفن

برد خواهی پیش او ناپروریده شعر خویش

کرد خواهی در ملامت عرض خود را مرتهن

بر دم طاوس خواهی کرد نقشی خوبتر؟

در بهشت عدن خواهی کشت شاخ نارون؟

آنکه استادان گیتی بر حذر باشند از او

تو بنادانی مرو نزدیک، او، لاتعجلن

وصف خزان

خیزید و خز آرید که هنگام خزانست باد خنک از جانب خوارزم وزان است

آن برگ رزان بین که بر آن شاخ رزانست کوئی بمثل پیرهن رنگرزانست

دهقان بتعجب سرانگشت کرانست

کاندر چمن و باغ، نه گل ماند و نه گلنار

طاوس بهاری را دنبال بکنند پرش ببریدند و بکنجی بکنندند
خسته بمیان باغ هزاریش پسندند با او ننشینند و نگویند و نخندند
وین پر نگارینش بدو باز نبندند
تا آذر مه بگذرد و آید آزار

شبگیر نبینی که خجسته بچه درد است کرده دورخان زرد و بر و پرچین کردست
دل غالیه فامست و رخسار چون گل زردست کوئیکه شب دوش می غالیه خورد است
بویش همه بوی سمن و مشک ببردست

رنگش همه رنگ دورخ عاشق بیمار

بنگر بترنج ای عجبی دار که چونست پستانی سخت است و دراز است و نگون است
زرد است و سپید است و سپیدیش فزون است زردیش برونست و سپیدیش درون است
چون سیم درون است و چودینار برونست
آکنده بدان سیم درون لؤلؤ شہوار

نارنج چو دو کفه سیمین ترازو هردو زر سرخ طلا کرده برونسو
آکنده بکافور و کلاب خوش و لؤلؤ و آنگاه یکی زر گرک زیرک جادو
با زر بهم باز نهاده لب هردو

رویش بسر سوزن برآژده هموار

آن نار بکردار یکی حقه ساده بیجاده همه رنگ بدان حقه بداده

لختی کهر سرخ در آن حقه نهاده لختی سلب زرد بر آن روی فتاده

بر سرش یکی غالیه دانی بگشاده

واکنده در آن غالیه دان سونش دینار

و آن سیب چومخروط یکی گوی تبرزد در معصفری آب زده باری سیصد
بر کرد رخسار بر نقطی چند ز بسد و اندر دم او سبز جلیلی ز زمرد
و اندر شکمش خردک خردک دوسه گنبد

زنکی بچهئی خفته بهریک در چون قار

دهقان بسحر گاهان کز خانه بیاید نه هیچ بیار آمد و نه هیچ بیاید
تزدیک رز آید، در رز را بگشاید تا دختر رز را چه بکار است و چه باید

یک دختر دوشیزه بدورخ ننماید
الا همه آبستن و الا همه بیمار

گوید که شما دخترکان را چه رسیده است؟ رخسار شما پرد گیانرا که بدیده است؟
وز خانه شما پرد گیانرا که کشیده است؟ وین پرده ایزد بشما بر که دریده است؟

تا من بشدم خانه در اینجا که رسیده است؟

کردید بکردار و بکوشید بگفتار

تا مادر تان گفت که من بچه بزادم از بهر شما من بنگهداشت فتام
قفلی بدر باغ شما بر بنهادم درهای شما هفته بهفته نگشادم

کس را بمثل سوی شما بار ندادم
گفتم که بر آئید نکو نام و نکو کار

امروز همی بینمتان بار گرفته وز بار کران جرم تن او بار گرفته
رخسار کتان گونه دینار گرفته زهدا نکتان بچه بسیار گرفته

پستا نکتان شیر بخروار گرفته

آورده شکم پیش و ز گونه شده رخسار

من نیز مکافات شما باز نمایم اندام شما یک بیک از هم بگشایم
از باغ بزندان برم و دیر بیایم چون آمد می نزد شما دیر نیایم

اندام شما بر بلگد خرد بسایم

زیرا که شما را بجز این نیست سزاوار

دهقان بدر آید و فراوان نگردشان تیغی بکشد تیز و گلو باز بردشان
وانگه بتبنگوی کش اندر سپردشان ورز انکه نگنجند بدو در فشردهشان

بر پشت نهدهشان و سوی خانه بردشان

وز پشت فرو گیرد و برهم نهد انبار

آنکه بیکی چرخشت اندر فکندشان بر پشت لگد بیست هزاران بزندشان
رکها ببردشان ستخوانها بکندشان پشت و سرو پهلوی بهم درشکندشان

از بند شبانروزی بیرون نهلدشان

تا خون برود از تنشان پاك بیکبار

آنگاه بیدارد رگشان و ستخوانشان جائی فکند دور و نگردد نگرانشان

خونشان همه بردارد یکباره وجانشان و اندر فکند باز بزندان گرانشان

سه ماه شمرده نبرد نام و نشانشان

داند که بدان خون نبود مرد گرفتار

یکروز سبك خیزد شاد و خوش و خندان پیش آید و بردارد مهر از در زندان

چون در نگردد باز بزندانی و زندان صد شمع و چراغ او فتدش بر لب و دندان

گل بیند چندان و سمن بیند چندان

چندانکه بگلزار ندیده است و سمنزار

اندر فروتنی و افزونی هنر

بدان که مردم بی هنر مادام بی سود باشد، چون مغیلان که تن دارد و سایه ندارد نه خود را سود کند و نه غیر خود را و مردم بسبب و اصل اگر بی هنر بود از روی اصل و نسب از حرمت داشتن مردم بی بهره نباشد و بتر آن بود که نه گوهر دارد و نه هنر، اما جهد کن که اگر چه اصیل و گوهری باشی گوهر تن نیز داری، که گوهر تن از گوهر اصل بهتر.

و اگر مردم را با گوهر اصل گوهر هنر نباشد صحبت هیچ کس را بکار نیاید، و در هر که این دو گوهر یابی چنگ در وی زن و ازدست مگذار که وی همه را بکار آید و بداند که از همه هنرها بهترین هنری سخن گفتن است که آفریدگار ما جل جلاله از همه آفریده‌ها خویش آدمی را بهتر آفرید و آدمی فزونی یافت بر دیگر جانوران بده درجه که در تن اوست پنج از درون و پنج از بیرون، اما پنج نهانی چون اندیشه و یاد گرفتن و نگاه داشتن و تخیل کردن و تمیز و گفتار و پنج ظاهر چون سمع و بصر و شمع و لمس و ذوق و ازین جمله آنچه دیگر جانوران را هست، نه برین جمله که آدمی راست، پس آدمی بدین سبب پادشاه و کاهنکار شد بر دیگر جانوران و

۱ - قابوسنامه تألیف عنصرالمعالی کیکاوس بن اسکندر بن قابوس و شمگیر است که در چهل و چهار باب برای فرزند خود گیلانشاه بسال ۴۷۵ هجری نوشته و از آثار نفیس و گرانبهای زبان فارسی بشمار میرود و مطالعه آن برای عموم بویژه جوانان سود فراوان در بر دارد.

چون این بدانستی زفان را بخوبی و هنر آموختن خو کن و جز خوبی گفتن زفان را عادت مکن. گفت، که زفان تودایم همان گوید که تواو را بر آن داشته باشی و عادت کنی که گفته اند :

هر که زفان او خوشتر هواخواهان او بیشتر و با همه هنرها جهد کن تا سخن بجایگاه گوئی که سخن نه بر جایگاه اگر چه خوب باشد زشت نماید و از سخن بی فایده دوری گزین که سخن بی سود همه زیان باشد و سخن که از بوی دروغ آید و بوی هنر نیاید نا گفته بهتر .

اما سخن ناپرسیده مگوی و تا نخواهند کس را نصیحت مکن و پند مده، خاصه آن کس را که پند نشنود که او خود افتد و بر سر ملاء هیچکس را پند مده که گفته اند : النصیح بین الملاء تقریع ، اگر کسی بکثری بر آمده بود گرد راست کردن او مگرد که نتوانی ، که هر درختی که کثر بر آمده بود و شاخ زده بود و بالا گرفته جز بریدن و تراشیدن راست نگردد . چنانکه بسخن بخیلی نکنی اگر طاقت بود بعطاء مال هم بخیلی مکن که مردم فریفته مال زود تر شوند که فریفته سخن و از جای تهمت زده پرهیز کن و از یار بدانیش و بد آموز دور باش و بگریز و در خویشتن بغلط مشو و خویشتن را جائی نه که اگر بجویندت هم آنجا یا بند تا شرمسار نگردی و خود را از آنجای طلب که نهاده باشی تا بازیابی و بزیان و بغم مردمان شادی مکن تا مردمان بزیان و غم تو شادی نکنند . داد بده تا داد یابی و خوب گوی تا خوب شنوی و اندر شورستان تخم مکار که بر نهد و رنج بیهوده بود ، یعنی که با مردم نا کس نیکی کردن چون تخم در شورستان افکندن باشد ، اما نیکی ، از سزاوار نیکی دریغ مدار و نیکی آموز باش که پیغامبر گفته است علیه السلام : الدال علی الخیر کفا له . و نیکی کن و نیکی فرمای که این دو برادرند که پیوندشان زمانه نگسلد .

و بر نیکی کردن پشیمان مباش که جزای نیک و بد هم درین جهان بتو رسد . پیش از آنکه بجای دیگر روی و چون تو با کسی نکوئی کنی بنگر که اندر وقت

نکوئی کردن هم چندان راحت بتو رسد که بدان کس رسد و اگر با کسی بدی کنی چندان که رنج بوی رسد بردل تو ضجرت و گرانى رسیده باشد و از تو خود بکسی بد نیاید و چون بحقیقت بنگری بی ضجرت تو از تو بکسی رنجی نرسد و بی خوشی تو راحتی از تو بکسی نرسد، درست شد که مکافات نیک و بد هم درین جهان بیابى پیش از آنکه بدان جهان رسی و این سخن را که گفتم کسی منکر نتواند شدن که هر که در همه عمر خویش با کسی نیکی یا بدی کردست چون بحقیقت بیندیشد داند که من بدین سخن بر حقم و مرا بدین سخن مصدق دارند، پس تا توانی نیکی از کسی دریغ مدار که نیکی آخر یکروز بردهد.

اندر طالب علمی و فقهی

بدان ای پسر که در اول سخن گفتم که از پیشه ها نیز یاد کنم و غرض پیشه نه دکان داری است، که هر کاری را که مردم بردست گیرد آن چون پیشه ای باشد، باید که آن کار نیک بداند، تا از آن کار بر بتواند خوردن، اکنون چنانکه می بینم، هیچ پیشه و کاری نیست که آدمی آن بجوید که آن پیشه را از داستان و نظام راستی مستغنی دانی، الا همه را ترتیب دانستن باید و پیشه بسیار است، هر یکی را جدا شرح ممکن نشود، که کتاب دراز گردد و از اصل و نهاد بشود، ولکن هر صفت که هست از سه وجه است: یا علمی که تعلق به پیشه ای دارد یا پیشه ای که تعلق بعلم دارد، یا خود پیشه ای است بصرافت خرد، اما علمی که تعلق به پیشه ای دارد جز طبیبی و منجمی و مهندسی و مساحی و شاعری و مانند این و پیشه ای که تعلق بعلم دارد خنیاگری و بیطاری و مانند این و این هر یکی را سامانی است، چون تو رسم و سامان آن ندانی اگر چه استاد باشی در آن باب همچون اسیری باشی و پیشه ها خود معروف است، بشرح کردن حاجت نیست، چندانکه صورت بنده سامان هر يك بتو نمایم، از بهر آنکه از دو بیرون نیست یا خود ترا بدین دانستن حاجت افتد، از اتفاق روزگار و حوادث زمانه، باری بوقت نیاز از اسرار هر يك آگاه باشی، اگر نیاز نبود هم مهتری باشی، که مهتران را علم پیشه ها دانستن لابدست.

پس اگر از پیشه ها چنین که گفتم طالب علمی باشی پرهیز کار و قانع باش و علم دوست و دنیا دشمن و بردبار و خفیف روح و دیر خواب و زود خیز و حریص بکتابت و متواضع و ناملول از کار و حافظ و مکرر کلام و متفحص سیر و متجسس اسرار و عالم دوست و با حرمت و اندر آموختن حریص، و حق شناس استاد خود، باید که کتابها و اجزا و قلم و قلمدان و محبره و کارد قلم تراش و مانند این چیزها با تو بود و جز این دیگر دل تو بچیزی نباشد و هر چه بشنوی یاد گرفتن و باز گفتن و کم سخن و دور اندیش باش، بتقلید راضی مشو، هر طالب علمی که بدین صفت بود زود یگانه روز کار گردد.

در آئین کاتب و شرط کاتبی

بدان ای پسر که اگر دبیر باشی باید که بر سخن گفتن قادر باشی و خط نیکو داری و تجاوز کردن در خط عادت نکنی و بسیار نبشتن عادت کنی تا ماهر شوی از بهر آنکه:

حکایت

شنودم که صاحب اسمعیل بن عباد روز شنبهی بود در دیوان چیزی همی نبشت، روی سوی کاتبان کرد و گفت هر روز شنبهی من در کاتبی خویش نقصان می بینم از آنچه روز آدینه بدیوان نیامده باشم و چیزی ننوشته باشم، از يك روزه تقصیر را در خویشتن تأثیر می بینم.

پس پیوسته بچیزی نوشتن مشغول باش، بخط کشاده و متین و سر بر بالا بهم در بافته و در نامه ای که بسیار غرض و معانی باشد سخن دراز بکار مبر، و نامه خویش را در حدیث از استعارات و امثال و آیتهای قرآن و خبرهای رسول علیه السلام آراسته دار و اگر نامه پاری بود پاری که مردمان در نیابند منویس که ناخوش بود، خاصه پاری که معروف نباشد، آن خود نباید نوشتن بهیچ حال و آن نا گفته به و تکلفهای نامه تازی خود معلومست که چون باید نوشت و در نامه تازی سجع هنرست و سخت نیکو و خوش آید،

لکن در نامه پارسى سجع ناخوش آید ، اگر نگوئى بهتر بود ، اما هر سخن که گوئى
عالی و مستعار شیرین تر و مختصر کوی و کاتب باید که دراک بود و اسرار کاتبی معلوم دارد
و سخنهای مرهوز زود دریابد .

حکایت

چنان شنیوم که جد تو سلطان محمود رحمه الله نامه ای نوشت بخلیفه بغداد و
گفت : باید که ماوراءالنهر را بمن بخشی و مرا بدان منشور دهی تا من برعام منشور
را عرضه کنم ، یا بشمشیر ولایت بستانم ، یا بفرمان و منشور تو رعیت فرمان من برند .
خلیفه بغداد گفت : در همه ولایت اسلام مرا متدین تر و مطیع تر از ایشان نیست .
معاذالله که من آن کنم و اگر تو بی فرمان من قصد ایشان کنی من همه عالم را بر تو
بشورانم .

سلطان محمود از آن سخن طیره شد و رسول را گفت که خلیفه را بگوی : چه
گوئی ؟ من از ابو مسلم کمترم ؟ مرا این شغل خود با تو افتادست . اینک آمدم با
هزار پیل تا دارالخلافه را بیای پیلان ویران کنم و خاک دارالخلافه را بر پشت پیلان
بغزنی آرم و تهدیدی عظیم نمود بدارنامه پیلان خویش . رسول برفت و بعد از چند گاه
باز آمد و سلطان محمود بنشست و حاجبان و غلامان صف زدند و پیلان مست را بر در
سرای بداشتند و لشکرها تعبیه کردند و رسول خلیفه بغداد را بار دادند .

رسول بیامد و نامه ای قریب يك دسته کاغذ قطع منصوری نوشته و پیچیده و مهر
کرده پیش سلطان محمود نهاد و گفت : امیرالمومنین میگوید : نامه را بر خواندم و
تجمل تو شنیدم و جواب نامه تو جمله اینست که در این نامه نوشته است . خواجه
بونصرمشکان که عمید دیوان رسایل بود دست دراز کرد و نامه را برداشت و بگشاد تا
بخواند اول نامه نوشته بود :

بسم الله الرحمن الرحيم

وآنگاه صدري نهاده چنین :

الم

و آخر نامه نوشته :

الحمد لله والصلوة على نبيه محمد وآله اجمعين.

و دیگر هیچ ننوشته بود. سلطان محمود با همه کاتبان محتشم در اندیشه آن افتادند که این سخن مرموز چیست ؛ هر آیتی را که در قرآن الم بود همه بر خواندند و تفسیر کردند. هیچ جواب سلطان محمود نیافتند آخر الامر خواجه ابوبکر قهستانی جوان بود و هنوز درجه نشستن نداشت و در میان ندیمان که بر پای بودند ایستاده بود، گفت: ای خداوند، خلیفه نه الف و لام و میم نوشته است بل که خداوند او را تهدید کرده بود بپیلان و گفته که :

خاك دار الخلافه را بر پشت پیلان بغزنی آرم. جواب خداوند نوشته است این سوره که: الم تر كيف فعل ربك باصحاب الفيل.

جواب پیلان خداوند میدهد . شنودم که سلطان محمود را تغیر افتاد تا دیری بهش نیامد و بسیار بگریست وزاری کرد چنانکه دیانت آن پادشاه بود و عذرهای بسیار خواست از امیر المومنین و آن سخن دراز است . ابوبکر قهستانی را خلعتی گرانمایه فرمود و او را فرمود تا در میان ندیمان نشیند و قاعده درجه اش بیفزود . بدین يك سخن دو درجه بزرگ یافت .

حکایت

چنین گویند که در روزگار عمر بن عبدالعزیز قحط افتاد و مردم در رنج افتادند . قومی از عرب نزد وی آمدند و بنالیدند و گفتند یا امیرالمومنین ما گوشتها و خونهای خویش بخوردیم اندر قحط یعنی لاغر شدیم و گونه ها زرد شد از نیافتن طعام و واجب ما اندر بیت المال تو است . این مال آن تو است یا آن خدای عز و جل یا آن بندگان خدای است . اگر از آن بندگان خدای است از آن ماست و اگر از آن خدای است خدای را بدان حاجت نیست و اگر از آن تست و تصدق علینا ان الله یجزی المتصدقین . تفسیر چنان است که بر ما صدقه کن که خدای تعالی مکافات کننده نیکوکاران است ، و اگر از آن ماست بما ارزانی دار تا از این تنگی برهیم که پوست بر تنهای ما خشک شد . عمر بن عبدالعزیز را دل برایشان بسوخت و آب بچشم اندر آورد . گفت همچنین کنم که شما گفتید هم در ساعت بفرمود تا کار ایشان بساختند و مقصود حاصل کردند و چون خواستند که برخیزند و بروند عمر بن عبدالعزیز گفت ای مردمان کجا میروید ؟ چنانکه سخن بندگان خدای با من گفتید سخن من با خدای تعالی بگوئید یعنی مرا دعا کنید .

(۱) سیاستنامه تألیف خواجه نظام الملک (۴۰۸-۴۸۵هـ) وزیر باتدبیر آل بارسلاان و ملکشاه سلجوقی است . این کتاب با عباراتی ساده و روان نگارش یافته و شامل مطالب متنوع است و خود خواجه درباره آن میگوید : هم پند است و هم حکمت هم مثل و هم تفسیر قرآن و اخبار پیغمبر و قصص انبیا و سیر و حکایات پادشاهان عادل و ...

پس اعرابیان روی سوی آسمان کردند و گفتند یارب بعزت تو که با عمر بن عبدالعزیز
آن کنی که با بندگان تو کرد ...

اندر مشاورت کردن

مشاورت کردن از قوی رأیی بود و از تمام عقلی و پیش بینی، چه هر کس را
را دانشی باشد و هر يك چیری دانند، یکی بیشتر و یکی کمتر و یکی دانشی دارد و
هر گز کار نبسته و نیازموده و یکی دیگر همان دانش دارد و کار بسته و تجربت کرده
مثل این چنان باشد که یکی معالجت دردی و علتی از کتاب طب خوانده باشد و نام آن همه
داروها بیاد دارد و بس و یکی هم آن داروها بداند و معالجت کرده باشد و بارها تجربت
گرفته، هر گز این بآن راست نیاید. همچنان یکی باشد که سفر بسیار کرده باشد و
جهان بیشتر دیده و سرد و گرم بیشتر چشیده و در میان کارها بوده با آنکس برابر
نتوان کرد که هر گز از خانه بیرون نرفته باشد، از این معنی گفته اند که همه تدبیر
با دانایان و با پیران و جهان دیدگان باید کرد، و نیز یکی را خاطر تیزتر باشد و در
کارها زودتر تواند دید و یکی کند فهم تر بود و دیر بر سر آن کار شود و دانایان گفته اند
که تدبیر يك تن چون زور يك مرد و تدبیر ده تن چون زور ده تن بود و همه جهانیان
متفقند که از آدمیان هیچکس از پیغامبر علیه السلام قوی رأی تر نبوده است، با
همه دانش که آن سرور را بود ایزد تعالی او را میفرماید و شاورهم فی الامر یا محمد.
چون کاری ترا پیش آید با یاران خویش تدبیر کن. جائیکه او را مشورت فرم-ود
کردن و چون او بی نیاز نبود از تدبیر و مشورت، بیاید دانستن که هیچکس بی نیازتر از
او نتواند بودن ...

اندر عتاب کردن

کسانی را که برکشند و بزرگ گردانند اندر آن روز کاری و رنجی باید برد
و چون وقتی ایشان را خطائی افتد اگر آشکارا با ایشان عتاب رود آب ریختگی حاصل

آید و بسیار نواخت و نیکوئی باز جای خویش نیاید. اولی تر آن باشد که چون کسی خطائی کند در حال اغماض کرده آید، او را بخوانند و بگویند که چنین چون کردی و ما بر آورده خویش را فرو نیاوریم و بر کشیده را نیفکنیم، از سر آن در گذشتیم، پس از این خود را نگاه دار و نیز خطائی نکنی که از پایگاه و حشمت خود بیفتی، آنگاه آن کرده تو باشد نه آن ما.

امیرالمومنین علیه السلام را پرسیدند که از مردم کدام مرد مبارزتر؟ گفت آنکه بوقت خشم خود را نگاه تواند داشت و کاری نکند که چون از خشم بیرون آید پشیمان شود و سودش ندارد و کمال خرد مرد آن چنان بود که خشم نگیرد پس اگر گیرد باید که عقل او بر خشم چیره بود نه خشم بر عقل و هر که را هوای نفس او بر خرد چیره باشد چون بشورد خشم چشم خرد او را بپوشاند و همه آن کند و فرماید که از دیوانگان بوجد آید و باز هر که را خرد بر هوای او غالب باشد بوقت خشم خرد خواست نفس او را قهر کند و همه آن کند و فرماید که نزدیک عقلا پسندیده بود و مردمان ندانند که او در خشم شده است.

حکایت

حسین بن علی علیه السلام با قومی از صحابه و وجوه بر خوان نشسته بودند و نان میخوردند. حسین علیه السلام جامه گرانمایه پوشیده بود و دستار نیکو بر سر بسته. غلامی خواست که کاسه خوردنی در پیش او نهد از بالای سر او ایستاده بود. قضا را کاسه از دست غلام رها شد و بر سر روی حسین آمد و دستار و جامه او بخوردنی آلوده شد. بشریتی در حسین پدید آمد و از تیرگی و خجالت رخسار او برافروخت. سر بر آورد و در غلام نگر بست چون غلام چنین دید بترسید که او را ادب فرماید گفت:

والكاظمين الغيظ والعافين عن الناس والله يحب المحسنين.

حسین روی تازه کرد و گفت ای غلام ترا آزاد کردم تا بیکبارگی از خشم و ادب من ایمن باشی و بزرگواری حسین در چنین حال پیدا شد و پسندیده داشتند.

حکایت

مردی بود در شهر مرو رود او را رئیس حاجی گفتندی و محتشم بود و ضیاع بسیار داشت و در روز کار وی از او توانگرتر کس نبود و سلطان محمود و مسعود را خدمتها کرده بود و ما او را دیده بودیم و در ابتدا عوانی سخت بود و مطالبات ها و شکنجهها کرده بود و خاندانهای قدیم برده و ازوی بی رحمتر کس ندیده و در آخر عمر بیداری یافت و دست از مردم آزاری و عوانی برداشت و بر کار خیر و درویش نواختن و پل و رباطها کردن مشغول گشت و بسیار بنده آزاد کرد و وامهای مسلمانان بگزارد و یتیمان را جامه کرد و غازیان را و حاجیان را نفقات داد و مسجد جامع در شهر مرو و دیگر شهرها مثل نشابور و غیره بکرد. بعد از آن بسیار خیرات، و در ایام امیر چغری رحمه الله بحج رفت چون ببغداد رسید او را قرب پنجماه مقام افتاد. روزی از خانه بیرون آمد تا در بازار رود در راه سگی دید عظیم گر گن و مویشا از اندام ریخته و از رنج گر بیچاره گشته، دلش بروی بسوخت و بدل گفت اینهم جانوری باشد آفریده خدای تعالی، چاکری را گفت زود برو و دو من نان و رستی بیاور و همانجا بایستاد تا چاکرش بیامد و بدست خویش نان پاره کرد و پیش سگ انداخت تا سگ سیر شد رسن در گردن سگ انداخت و بدست چاکر انداخت و گفت این را بخانه برو و خود از بازار باز گشت و چون در خانه فرود آمد سه من دنبه بخريد و بگداخت و روغن پیش آورد و چوبی برگرفت و در کوبی در چوب پیچید، در روغن میزد و در اندام سگ میمالید تا اندامهای سگ روغن بگرفت، پس چاکر را گفت تو از من محتشم تر نیستی، من از این که کرده ام عار و ننگ ندارم، تو که چاکر منی باید که همان کنی و ننگ نداری، خواهم که میخی در دیوار کوبی و این سگ را بر آن بندی و هر روزی يك من نان بامدادش دهی و يك من شبانگاه و دو بارش همچنین در روغن گیری و نان ریزه و استخوان پاره که در سفره مانده باشد بدو دهی تا آنکه که به شود. پس این چاکر هم بدین قاعده میکرد تا دو هفته این سگ گر بیفکند و موی بر آورد و فربه شد و چنان خوی گرفت که او را بصد کس از خانه بیرون نمیشد کردن.

رئیس حاجی با قافله برفت و حج بکرد و بسیار مال در آن راه صرف کرد و بامروود رفت و بعد از چند سال فرمان یافت و مدتی بر این بگذشت، شبی زاهدی او را بخواب دید بر براقی نشسته و غلمان و حوران پیش و پس او ایستاده و دست چپ و راست او گرفته و آهسته و خندان براقش میرانندی در روضه‌ای از روضه‌های بهشت زاهد پیش او دوید و او را سلام کرد او عنان باز کشید و علیک گفت، زاهد پرسید که ای فلان در اول تو مردم آزار بودی و دراز دست چون بیداری یافتی از آزار مردم اندر گذشتی و چندان خیرات بکردی که کس نکرد و چندان صدقات بمستحقان که تو دادی کس نداد و حج اسلام بگزاردی. مرا بگوی که این درجه بکدام طاعت و عبادت بدست آوردی؟ گفت ای زاهد در کار خدای عز و جل عجب مانده‌ام تا تو نیز عبرت گیری و تکیه بر طاعت نکنی و بعبادت بسیار غره نشوی. بدان که مرا جای در دوزخ ساخته بودند بدان معصیت‌ها که در کار و بار خویش کرده بودم و آن چندان که من کرده بودم مرا هیچ سودی نداشت در وقت نزع آنهمه با روی من باز زدند تا آن طاعت و خیرات و عبادات و عمارت مسجد و رباط و بذل و حج من هبا و هدر کردند حال من از نومیدی بجایی رسید که امید از بهشت بیریدم و دل بر عذاب دوزخ بنهادم، همی آوازی بگوش من آمد که تو سگی بودی از سگان ترا در کار سگی کردیم و همه معصیتهای ترا نا کرده انگاشتیم و بهشت ترا عطا کردیم و دوزخ بر تو حرام کردیم از بهر آنکه تو بر آن سگ رحمت بردی و کبر از گردن بینداختی. فرشتگان رحمت را دیدم که چون برق در آمدند و مرا از دست فرشتگان عذاب بستند و بهشت بردند و از همه طاعت آن یکی دست من گرفت در آن بیچارگی.

بسوزند چوب درختان بی بر

نکوهش مکن چرخ نیلوفری را	برون کن ز سر باد خیره سری را
بری دان ز افعال چرخ برین را	نشاید ز دانش نکوهش بری را
همی تا کند پیشه عادت همی کن	جهان مرجفا را تو مر صابری را
هم امروز از پشت بارت بیفکن	میفکن بفردا مراین داوری را
چه تو خود کنی اختر خویش را بد	مدار از فلک چشم نیک اختری را
بچهره شدن چون پری کی توانی	بافعال ماننده شو مرپری را
ندیدی بنوروز گشته بصحرا	بعیوق ماننده لاله طری را
اگر لاله پر نور شد چون ستاره	جز از وی نپذیرفت صورتگری را
تو باهوش ورأی از نکو محضران چون	همی برنگیری نکو محضری را
نگه کن که ماند همی نر کس نو	ز بس سیم و زر تاج اسکندری را
درخت ترنج از بر و برگ رنگین	حکایت کند کله قیصری را
سپیدار مانده است بی هیچ چیزی	ازیرا که بگزید مستکبری را
اگر تو ز آموختن سر نتابی	بجوید سر تو همی سروری را
بسوزند چوب درختان بی بر	سزا خود همین است مربی بریرا
درخت تو گر بار دانش بگیرد	بزیر آوری چرخ نیلوفری را
نگر نشمری ای برادر گزافه	بدانش دبیری و نه شاعری را
بلی این و آن هر دو نطق است لیکن	نماند همی سحر پیغمبری را

۱ - حکیم ابومعین الدین ناصر بن خسرو قبادیانی بلخی مروی متولد بسال ۳۹۴ هجری از شعرا و حکما و بزرگان علم و ادب ایران است . وی در سال ۴۳۷ کارهای دیوانی را رها کرد و بقصد سفر از مرو بیرون آمد و پس از هفت سال سیاحت در شهرهای ایران و ارمنستان و شام و مصر در حالیکه بقاطمیون مصر گرویده بود بخراسان بازگشت و از طرف آنان بعنوان حجت سرزمین خراسان برگزیده شد و چون از طرف مخالفان خود مورد طعن و خصومت قرار گرفت ناچار متواری شد و تا آخر عمر در قلعه یمنکان واقع در حدود بدخشان بعزلت گذرانید و هم در آنجا بسال ۴۸۱ هجری درگذشت از آثار معروف این شاعر و نویسنده بزرگ دیوان قصائد، سفرنامه ، زادالمسافرین و وجه دین است

چو کبک دری باز مرغ است لیکن
 پیمبر بدان داد مرعلم حق را
 اگر شاعری را تو پیشه گرفتی
 تو درمانی آنجا که مطرب نشیند
 صفت چند کوئی ز شمشاد و لاله
 بعلم و بگوهر کنی مدحت آنرا
 بنظم اندر آری دروغ و طمع را

خطر نیست با باز کبک دری را
 که شایسته دیدش مرین مهتری را
 یکی نیز بگرفت خنیاگری را
 سزد گر بیری زبان جری را
 رخ چون مه و زلفک عنبری را
 که مایه است مرجهل و بد گوهری را
 دروغ است سرمایه مرکافری را

پسند است با زهد عمار و بوذر

کند مدح محمود مرعنصری را؟

هشیار بدل کور و کر نباشد

تا مرد خرد کور و کر نباشد
 من راز فلک را بدل شنودم
 چون دل شنواید ترا از آن پس
 بهتر ز کدوئی نباشد آن سر
 درخورد تنوره و تنور باشد
 چاهی است جهان ژاژ و سر نهفته
 در دام جهان جهان همیشه
 بتواند از این دام زود رستن
 زین سفله جهان نفع خود بگیرد
 وان نفع نباشد مگر که دانش
 بپذیر ز من پندی ای برادر
 نیکی و بدی را بکوش دائم
 آنکس که از او نیک و بد نیاید

از کار فلک بی خبر نباشد
 هشیار بدل کور و کر نباشد
 شاید اگر ت گوش سر نباشد
 کو فضل و خرد را مقرر نباشد
 شاخی که بر او برگ و بر نباشد
 وز چاه نهفته بتر نباشد
 تخم و چنه جز سیم و زر نباشد
 گرمرد در او سخت خر نباشد
 نفعی که در او هیچ ضر نباشد
 مشغول کلاه و کمر نباشد
 پندی که از آن خوبتر نباشد
 تا خلقت شخصت هدر نباشد
 ابری بود آنکش مطر نباشد

با نيك به نيكي بكوش ازيرا
 فرزند هنرهای خویشان شو
 و آنکه که هنر یافتی بشاید
 گنجور هنرهای خویش گردی
 و ایمن بروی هر کجا که خواهی
 نزدیک تو کیهان مختصر شد
 از علم سپر کن که بر حوادث
 هر کو سپر علم پیش گیرد
 بشنو سخنی چون شکر بخوبی
 مردم شجر است و جهانش بستان

بد جز که سزاوار شر نباشد
 تا همچو تو کس را پسر نباشد
 گر جز هنرت خود پدر نباشد
 گر باشد مالت و گر نباشد
 بر راه ترا جوی و جر نباشد
 هر چند جهان مختصر نباشد
 از علم قویتر سپر نباشد
 از زخم جهانش ضرر نباشد
 گر چند سخن چون شکر نباشد
 بستان نبود چون شجر نباشد

وانکس که بود بی هنر چو هیزم
 جز در خور نار سقر نباشد

خلق همه یکسره نهال خدایند

دیر بماندم درین سرای کهن من
 دیر بماندم که شصت سال بماندم
 ای بشبان خفته ظن مبر که نیاسود
 خویشان خویش رارونده گمان بر
 ای بخرد با جهان مکن ستدوداد
 جستم من صحبتش ولیکن از آن کار
 نوشده ای نوشده کهن شود آخر
 مسکن تو عالمی است روشن و باقی
 شمع خرد بر فروز دردل و بشتاب
 در ره عقبی بی پای رفت نباید

تا کهنم کرد صحبت دی و بهمن
 تا بشبان روزها همی بروم من
 گر تو بیداسودی این زمانه ز گشتن
 هیچ نشسته نه، نیز خفته مبر ظن
 کو بستاند ز تو کلند بسوزن
 سودندیدم جز آنکه سوده شدم تن
 گرچه بجان کوه قارنی بتن آهن
 نیست ترا عالم فرودین مسکن
 با دل روشن بسوی عالم روشن
 بلکه بجان و بعقل باید رفتن

توشه تو علم و طاعت است درین راه
سفره دل را بدین دو توشه بیا کن
خلق همه یکسره نهال خدایند
هیچ نه بر کن توزین نهال و نه بشکن
دست خداوند باغ خلق دراز است
بر خشک و خار همچو بر گل و سوسن
خون بناحق نهال کنند او یست
دل ز نهال خدای کنند بر کن
گر نپسندی همی که خونت بریزند
خون دگر کس چرا کنی تو بگردن؟

معدن علم است دل چرا بنشانندی

جو رو جفا را درین مبارک معدن؟

از سفرنامه ناصر خسرو

رؤیای ناصر خسرو:

چنین گوید ابو معین الدین ناصر خسرو القبادیانی المروزی، تاب الله عنه، که من
مردی دبیر پیشه بودم و از جمله متصرفان در اموال و اعمال سلطانی؛ و بکارهای دیوانی
مشغول بودم و مدتی در آن شغل مباشرت نموده؛ در میان اقران شهرتی یافته بودم.
در ربیع الآخر سنه سبع و ثلاثین و اربعمائه که امیر خراسان ابوسلیمان جغری
بیک داود بن میکائیل بن سلجوق بود از مرو برفتم بشغل دیوانی، و به پنج دیه مروالرو
فرود آمدم که در آن روز قران رأس و مشتری بود. گویند که هر حاجت که در آن روز
خواهند باری تعالی و تقدس، روا کند. بگوشه‌ای رفتم و دو رکعت نماز بکردم و
حاجت خواستم تا خدای تعالی و تبارک مرا توانگری دهد. چون نزدیک یاران و اصحاب
آمدم یکی از ایشان شعری پارسی میخواند. مرا شعری در خاطر آمد که از وی
درخواهم تا روایت کند. بر کاغذی نوشتم تا بوی دهم که این شعر برخوان. هنوز بدو
نداده بودم که او همان شعر بعینه آغاز کرد. آن حال بقال نیک گرفتم و با خود گفتم:
خدای تبارک و تعالی حاجت مرا روا کرد. پس از آنجا بجوز جانان شدم و قرب یک
ماه بیوادم و شراب پیوسته خوردمی. پیغمبر صلی الله علیه و آله میفرماید که قولوا
الحق ولو علی انفسکم.

شب‌ی در خواب دیدم که یکی مرا گفت: «چند خواهی خوردن از این شراب

که خرد از مردم زایل کند . اگر بهوش باشی بهتر . من جواب گفتم که حکماء جز این چیزی نتوانستند ساخت که اندوه دنیا کم کند . جواب داد که بیهوشی راحتی نباشد . حکیم نتوان گفت کسی را که مردم را به بیهوشی رهنمون باشد . بلکه چیزی باید طلبید که خرد وهوش را بافزاید .

گفتم من اینرا از کجا آرم ؟ گفت جوینده یا بنده باشد و پس سوی قبله اشارت کرد و دیگر سخن نگفت .

چون از خواب بیدار شدم آن حال تمام بریادم بود و بر من کار کرد و باخود گفتم که از خواب دوشین بیدار شدم ، باید از خواب چهل ساله نیز بیدار گردم . اندیشیدم که تا همه افعال و اعمال خود بدل نکنم فرج نیابم .

آغاز سفر :

روز پنجشنبه ششم جمادی الاخره سنه سبع و ثلاثین و اربعمائه ، نیمه دیماه پارسیان سال بر چهارصد و ده یزدجردی سروتن بشستم و بمسجد جامع شدم و نماز کردم و یاری خواستم از باری تبارک و تعالی بگزاردن آنچه بر من واجب است و دست باز داشتن از منہیات و ناشایست چنانکه حق سبحانه و تعالی فرموده است پس از آنجا بشبورغان رفتم . شب بدیه باریاب بودم و از آنجا براه سنکلان و طالقان بمرورود شدم . پس بمرورفتم و از آن شغل که بعهده من بود معاف خواستم و گفتم که مرا عزم سفر قبله است . پس حسابی که بود جواب گفتم و از دنیائی آنچه بود ترك کردم الا اندك ضروری . و بیست و سیوم شعبان بعزم نیشابور بیرون آمدم و از مرو بسرخس شدم که سی فرسنگ باشد و از آنجا به نیشابور چهل فرسنگ است

در تبریز :

بیستم صفر سنه ثمان و ثلاثین و اربعمائه بشهر تبریز رسیدم و آن پنجم شهریور ماه قدیم بود و آن شهر قصبه آذربایجان است . شهری آبادان ، طول و عرضش بگام پیمودم هر يك هزار و چهارصد بود .

مرا حکایت کردند که بدین شهر زلزله افتاد ، شب پنجشنبه هفدهم ربیع الاول

سنه اربع و ثلاثين و اربعمائه و در ايام مسترقه بود ، پس از نماز خفتن . بعضی از شهر خراب شده بود بعضی دیگر را آسیبی نرسیده بود و گفتند چهل هزار آدمی هلاک شده بودند و در تبریز قطران نام شاعری را دیدم . شعری نیک میگفت اما زبان فارسی نیکو نمیدانست . پیش من آمد . دیوان منجیک و دیوان دقیقی بیاورد و پیش من بخواند و هر معنی که او را مشکل بود از من پرسید . با او بگفتم و شرح آن بنوشت و اشعار خود بر من خواند
 در بیت المقدس :

خامس رمضان سنه ثمان و ثلاثين و اربعمائه در بیت المقدس شدیم . يك سال شمسی بود که از خانه بیرون آمده بودم و مادام در سفر بوده ، که بهیچ جای مقامی و آسایشی تمام نیافته بودیم .

بیت المقدس را اهل شام و آن طرفها قدس گویند ، و از اهل آن ولایات کسی که بحج نتواند رفتن در همان موسم بقدس حاضر شود و بموقف بایستد و قربان عید کند چنانکه عادت است . و سال باشد که زیادت از بیست هزار خلق در اوائل ماه ذی الحجّه آنجا حاضر شوند
 اکنون صفت شهر بیت المقدس کنم . شهری است بر سر کوهی نهاده و آب نیست مگر از باران . و بر ستاقها چشمه های آب است اما بشهر نیست ، چه شهر بر سر سنگ نهاده است . و شهری بزرگ است که آن وقت که دیدیم بیست هزار مرد دروی بودند . و بازار های نیکو و بنا های عالی و همه زمین شهر بتخته سنگها فرش انداخته و هر کجا کوه بوده است و بلندی بریده اند و هموار کرده ، چنانکه چون باران باردهمه زمین پاکیزه شسته شود ، و در آن شهر صنایع بسیارند ، هر گروهی را رسته ای جدا باشد . و جامع مشرقی است و با روی مشرقی شهر جامع است . چون از جامع بگذری صحرائی بزرگ است عظیم هموار ، و آنرا «ساهره» گویند . و گویند که دشت قیامت آن خواهد بود و حشر مردم آنجا خواهند کرد . بدین سبب خلق بسیار از اطراف عالم بدانجا آمده اند و مقام ساخته تا در آن شهر وفات یابند و چون وعده حق ،

سبحانه و تعالی ، در رسد بمعینادگاه حاضر باشند . خدایا در آن روز پناه بندگان تو باش
وعفو تو ، آمین یارب العالمین .

میان جامع و این دشت ساهره وادی است عظیم ژرف و در آن وادی که همچون
خندقست بناهای بزرگست بر نسق پیشینیان ، و گنبدی سنگین دیدم تراشیده و بر سر
خانه‌ای نهاده که از آن عجب تر نباشد تا خود آنرا چگونه از جای برداشته باشند .
و در افواه بود که آن خانه فرعون است و آن وادی جهنم . پرسیدم که این لقب که
بر این موضوع نهاده است ؟ گفتند بروزگار خلافت عمر خطاب رضی الله عنه ، بر آن
دشت ساهره لشکرگاه بزد و چون بدان وادی نگریست گفت این وادی جهنم است .
و مردم عوام چنین گویند که هر کس که بسر آن وادی شود آواز دوزخیان شنود که
از آنجا بر می آید . من آنجا شدم اما چیزی نشنیدم .

و چون از شهر بسوی جنوب نیم فرسنگی بروند و به نشیبی فرو روند چشمه
آب از سنگ بیرون می آید ، آنرا «عین سلوان» گویند ، عمارات بسیار بر سر آن چشمه
کرده اند و آب آن بدیهی می رود و آنجا عمارات بسیار کرده اند و بستانها ساخته ،
و گویند هر که بدان آب سر و تن بشوید رنجها و بیماریهای مزمن از او زایل شود ؛
و بر سر آن چشمه وقفها بسیار کرده اند ؛ و بیت المقدس را بیمارستانی نیک است و
وقف بسیار دارد ، و خلق بسیار را دارو و شربت دهند و طبیبان باشند که از وقف
مرسوم ستانند ؛ و آن بیمارستان و مسجد آدینه بر کنار وادی جهنم است .
و همه پشت بامها بارزیر اندوده باشد ، و در زمین مسجد حوضها و آبگیرها
بسیار است در زمین بریده ، چه مسجد بیکبار بر سر سنگ است چنانکه هر چند باران
بیارد هیچ آب بیرون نرود و تلف نشود ، همه در آبگیرها رود و مردم بر میدارند
و ناودانها از ارزیز ساخته که آب بدان فرود آید ، و حوض ای سنگین در زیر ناودانها
نهاده ، سوراخی در زیر آن که آب از آن سوراخ بمجرود رود و بحوض رسد ملوث
ناشده و آسیب بوی نرسیده . و در سه فرسنگی شهر آبگیری دیدم عظیم ، که آبها
از کوه فرود آید در آنجا جمع شود و آنرا راه ساخته اند که بجامع شهر رود و در همه
شهر فراخی آب در جامع باشد ، اما در همه سراها حوضهای آب باشد از آب باران که

آبجا جز آب باران نیست؛ و هر کس آب بام خود گیرد؛ گرمابه‌ها و هر چه باشد همه از آب باران باشد؛ و این حوضها که در جامع است هرگز محتاج عمارت نباشد که سنگ خاره است؛ و اگر شقی یا سوراخی بوده چنان محکم کرده اند که هرگز خراب نشود؛ و چنین گفتند که این را سلیمان علیه السلام کرده است؛ و سر حوضها چنان است که چون تنوری، و سر چاهی سنگین است، بر سر هر حوضی تا هیچ چیز در آن نیفتد، و آب آن شهر از همه آبها خوشتر است و پاک‌تر و اگر اندک بارانی بیارد تا دوسه روز از ناودانها آب میدود، چنانکه هوا صافی شود و ابر نماند هنوز قطرات باران همی چکد....

در اصفهان:

هشتم صفر سنه اربع و اربعین و اربعمائه بود که بشهر اصفهان رسیدیم. از بصره تا اصفهان صد و هشتاد فرسنگ باشد. شهری است بر هامون نهاده، آب و هوایی خوش دارد و هر جا که ده گز چاه فرو برند آبی سرد خوش بیرون آید و شهر دیواری حصین بلند دارد و دروازه‌ها و جنگ‌گاهها ساخته، و بر همه بارو کتگره ساخته، و در شهر جویهای آب روان و بناهای نیکو و مرتفع. و در میان شهر مسجد آدینه بزرگ نیکو، و باروی شهر را گفتند سهر سنگ و نیم است. و اندرون شهر همه آبادان که هیچ از وی خراب ندیدم و بازارهای بسیار و بازاری دیدم از آن صرافان که اندراو دوست مرد صراف بود، و هر بازاری را دربندی و دروازه‌ای؛ و همه محله‌ها و کوچه‌ها را همچنین دربندها و دروازه‌های محکم و کاروانسراهای پاکیزه بود. و کوچه‌ای بود که آنرا «کو طراز» می‌گفتند، و در آن کوچه پنجاه کاروانسرای نیکو، و در هر یک بیاعان و حجره داران بسیار نشسته؛ و این کاروان که ما با ایشان همراه بودیم يك هزار و سیصد خروار بار داشتند که در آن شهر رفتیم. هیچ بادید نیامد که چگونه فرود آمدند که هیچ جا تنگی موضع نبود و نه تعذر مقام و علوفه. و چون سلطان طغرل بيك ابوطالب محمد بن میکائیل بن سلجوق رحمة الله علیه آن شهر گرفته بود مردی جوان آنجا گماشته بود نیشابوری؛ دیری نيك، با خط نیکو. مردی آهسته! نیکو لقا.

و اورا خواجه عمید می گفتند . فضل دوست بود و خوش سخن و کریم و سلطان .
فرموده بود که سه سال از مردم هیچ نخواهند و او بر آن میرفت و پراکندگان
همه روی بوطن نهاده بودند و پیش از رسیدن ما قحطی عظیم افتاده بود . اما چون
ما آنجا رسیدیم جو میدرویدند و يك من و نیم نان گندم بيك درم عدل و سه من نان
جوین هم ، و مردم آنجا می گفتند هرگز بدین شهر هشت من نان کمتر بيك درم کس
ندیده است و من در همه زمین پاری گویان شهری نیکو تر و جامع تر و آبادان تر
از اصفهان ندیدم .

و گفتند اگر گندم و جو و دیگر حبوب بیست سال نهند تباه نشود ؛ و بعضی
گفتند پیش از این که بارو نبود هوای شهر خوشتر از این بود و چون بارو ساختند
متغیر شد چنانکه بعضی چیزها بزیان میاید . اما روستا همچنانست که بود و بسبب آنکه
کاروان دیرتر براه می افتاد بیست روز در اصفهان بماندم .

لغات

اعشی قیس	شاعر معروف عرب در دوره جاهلی که سال ۷ هجری وفات یافت
اوبار	چرکها
پ	
بیجاده	کهر با وعقیق و نوعی از یاقوت سرخ
برگستوان	پوشش اسب هنگام جنگ
بابزن	سیخ کباب
بطرقه	بترکد
بیگاه	دیروقت
باره	حصار واسب
بدخشان	ولایتی است در مشرق بلخ و جنوب غربی کاشغر در دامنه های شمال شرقی جبال هندو کش و بدخشی منسوب ببدخشان است
بجای	درباره - درحق
بیر بیان	جامه رستم در روز جنگ
بیاع	معامله کر ؟
بصارت	بینائی
بگماز	بکسر و فتح اول شراب - جام شراب
باغ شهریار	نام آهنگی است
بنات النعش	هفت ستاره روشن که آنرا ؟ هفتورنک گویند
برجیس	ستاره مشتری
بسد	بضم اول و مسین مشدد مفتوح مرجان

الف	
آزار	نام ماه هفتم از ماه های رومی
آجل	آینده - کنایه از آخرت
آژده	خلانیده شده و آجیده
آمو	رود جیحون
آبخور	جای آب خوردن چار پایان
آبگون	آب مانند . آبی رنگ
آبر یختگی	بی آبرویی
احمد	ستودن
اند	اعداد از سه تا نه ؟
ایدر	اینجا
احذف قیس	یکی از بزرگان تابعین که در حلم و وقار و تحمل شدائد معروف است
اوقات بیع	برگرداندن و بهم زدن معامله
استیفاء	بتمامی گرفتن - کلمه مستوفی که بمعنی متصدی امور مالی بوده است از همین کلمه مشتق است
ازدر	درخور -
استمالات	دلجوئی
افتعال	تزویر و نیرنک
ابریشم	سیم ساز ؟
اعرابی	بفتح اول بیابان کرد ؟
ارزیز	قلعی

پنگاه
پویه
پالهنك

پاليزبان

تخليط
تندر

تنگر

تغير

ترکش

تشجير

توقيع

ترك

تفت

تخش

تاب و توش

تخمه

تعذر

تبرزد

تبیره

تبنگوی

تخت اردشير

تغر

ثريا

جعد

پ

زود

دویدن

کمندي که بر لگام اسب

بندند

نام آهنگی است

ت

میان دو کس را بهم زدن

بضم اول و فتح ثالث یعنی

رعد

؟ کمنامی و ناشناسی

دگرگون شدن

تیردان

از صنایع شعری

دستخطی که شاهان و حکام

بر نامه ها مینوشته اند

بفتح اول کلاه

بفتح اول از تافتن یعنی

تا بیدن و داغ شدن

بفتح اول نوعی تیر

توانائی

نژاد

دشواری

نبات

طبل - کوس

سبد - طبق

نام آهنگی است

ث

مرز و سرحد دندان

ستاره پروین

ج

بفتح اول کیسو و موی

په پیچیده

جلد

جلاجل

جرس

جلیل

چابك

زنکها - آواز زنك

زنك

بر وزن سهیل جل اسب و

کجاوه پوش

چ

اسب سفید

حوضچه ای که در آن آب

انگور میگیرند

چرمه

چرخشت

ح

بضم اول بار - کالا - متاع

بضم اول پارچه ابریشمی

بکسر اول بار - کالا

جای محصور برای چار

پایان

چاره

؟ میوه تلخ که آ نرا هندوانه

ابو جهل گویند

زنان سیاه چشم

اندوه

خوشا - آفرین

رسم آنها ؟

خ

جو که هنوز نرسیده است

خلوت کردن

سواران - گله اسب

رنك شده و حنا بسته

بکسر اول اسب سفید رنك

سبز

بکسر اول برگزیده

بضم اول جمع خلق بفتح

اول و دوم یعنی جامه کهنه

گل همیشه بهار

جامه جنك

حملان

حله

حمل

حظیره

حیلت

حنظل

حوران

حزن

حبذا

حبایل

خوید

خالی کردن

خیل

خضیب

خنك

خضراء

خیاره

خلقان

خیر و خیری

خفتان

خلنده
خجسته
خنیاگر
خلخال

بفتح اول از خلیدن بمعنی
فرو رفتن و خراشیدن
کل همیشه بهار
بضم اول نوازنده
پای برنجن

درخش
دنباو ند
دیباچی

بضم اول و دوم درخشندگی
و روشنی
بضم اول دماوند
نوعی از جامه ابریشمی و
منقش

دژم
دینه
دژ آگاه
دستان

بضم اول خشم آلود
دیروزی
بضم اول خشم آلود
مکر و حيله - لقب زال پدر
رستم

دیوان رسالت
دوال
دهان

دارالانشاء و دبیر خانه
تسمه
رونده - دمنده - فریاد
کننده

دوده
درع
دیه
دست یازیدن
دن

خاندان
بکسر اول زره
دیبا
دست دراز کردن
از دیندن بمعنی خرامیدن
و بنشاط راه رفتن

رقیب
رده

نگهبان ؟
بفتح اول و دوم صف و
بازار و بازارچه
از روی ساخته شده

روئین
رکیب
رکو
روضه
رباط

رکاب
بضم اول بمعنی پارچه کهنه
باغ
بکسر اول کاروانسرا

رواحل
راکب
راجل

شتران بارکش
سواره
پیاده

زریر
زرق
زعارت
زخمه
زفرین

گیاهی است زرد
مکر و حيله
تند خوئی
مضرب
بضم اول حلقه ای که چفت
درد را بر آن اندازند
جای خیلی سرد - سرمای
زیاد

زمهریر

زندواف

بلبیل - هزار دستان

ژاغر

چینه دان

سقلاطون

نوعی پارچه پشمین

سقط

سبد و صندوقچه

ستودان

آرامگاه و کور

سفت

بضم اول دوش و شانه

سهند

اسب زرد رنگ

سطلاب

بضم اول و ثانی اسبابی
که ارتفاع آفتاب و ستارگان
بآن میگیرند

سفینه

کشتی

سونش

براده فلزات

شنبلید کلی زرد رنگ دارای برگهای کوچک

شغب

بفتح اول و دوم شور و غوغا

شار

چادر و دستار

شادروان

پرده

شباب

جوانی

شبگیر

سحرگاه و صبح

شیر اوژن

شیر افکن

شمن
شاهسپرم
شیب
شمر
شنگرف

بت پرست
نوعی ریحان - کل خوشبو
سرازیری
جوی - آبگیر
رنگ سرخ

ص

صلصل

بروزن بلبل فاخته یا مرغ
کو کو

صحن

کاسه بزرگ
؟ فریاد - سوت

صفیر

شیبه اسب

صهیل

ض

ضجرت

بضم اول دلتنگی

ط

طراز

شهری است در ترکستان

طیره

بفتح اول خشمگین

طیب

بوی خوش . پاکیزه . ؟

مطبوع

طرایف

اشیاء کمیاب و گرانبها

مانند پارچه و جواهر

طالایه

پیشرو .

طری

تره و تازه و باطراوت

طبطاب

کوی

ع

عجیر

ماده خوشبو

عرصات

میدانها

عامل

کار گزار

عوان

مأمور جمع آوری خراج

مرد سخت گیر و ظالم

ماده معطری که از گاو

عنبر

دریائی بدست آید

نام ستاره ای است

عیوق

شتابنده - کنایه ازدنیا

عاجل

عصیر

فشرده انگور

غدير

غ

غالبه

آبگیر و گودال آب

ماده ای خوشبو مرکب از

مشك و عنبر و غیر آن که

در آرایش بکار میرفته است

بکسر اول جمع غلام یعنی

پسر

جنگ

غزو

بضم اول میش کوهی

غرم

ف

فرخار

نام شهری در ترکستان

فره مند

نورانی و باشکوه و جلال

فغفوری ؟

منسوب بفغفور پادشاه چین

فکار

رنجور و آزرده

فسيله

بفتح اول گله اسب

فرج

بفتح اول و دوم گشایش

فتن

فتنه ها

ق

قطران

بفتح و کسر اول نام روغنی

بدبو و سیاه که از درخت

عرعر می گرفتند و بر شتران

گرددار می مالیده اند

جامه کتانی

قصب

معنی مناسبی برای این کلمه

بدست نیامد ، ممکن است

این کلمه محرف قشيب باشد

که بمعنی سفید و زو و

پاکیزه است

بیابان صاف

قاع

قار

قیر

گ

کثيب
کانا

غمگین و دلشکسته

نادان و ابله

کیوان
کنت
کوپال
کوهه
کفت

کلند
کله
کاهل

گشن

گرازان
گساریدن

گرم

گو

گرگن

گنج باد آورد - نام آهنکی است - و نیز
نام گنج دوم خسرو پرویز

ل

لنگر
لغز

لوریان

لا تعجلن

موشح

مینا

مطیر

ملحم

محفوری

زحل

بکسر اول دوش و شانه

گرز

کوهان

بفتح اول از گفتن بمعنی

ترکیدن و شکافته شدن

کلنگ

بکسر اول یعنی چادر

شانه - کتف

گ

بفتح اول و دوم - بسیار و

انبوه و فراوان

خرامان و باهیت و وقار

تقسیم کردن و خوردن و

بیشتر با کلمات می و غم

ترکیب میشود

بضم اول غم و اندوه

پهلوان

دارای بیماری گر

گنج باد آورد - نام آهنکی است - و نیز

نام گنج دوم خسرو پرویز

ل

طشت بزرگ

بفارسی آنرا چیستان گویند

و آن اینست که صفات

چیزی را بیان کنند و نام

آنها را مخاطب بخواهند

مردم صحرا نشین که در

کویها نوازندگی کنند

البته شتاب مکن

م

آراسته - و نیز صنفی است

در شعر

شیشه - نیز نام کلی است

بفتح اول پر باران

بضم اول نوعی حریر

نوعی فرش

مغافصه

مشیب

مهیب

مجیب

مستی

مؤنت

مغان

ماکان

منغص

مغلاظ

منبر

منبر

منشور

مغایظه

منهی

منظر

محبره

مسمار

ممکن

میغ

مزمن

ملوث

مباشرت

مستکبری

مجمهر

محجل

محجن

مرتین

مساح

مراجل

منضم

ممتحن

مصفر

ناکھانی

پیری

بفتح اول ترسناک

بضم اول جواب دهنده

بضم اول کله و زاری

رنج و آذوقه و خرجی

جمع مغروحانیان زردشتی

ماکان کاکی سپهسالار ری و

طبرستان بوده است

تیره و مکدر

سخت و استوار

عنبر آکین

بفتح اول و سوم باطن و

درون

فرمان

دشمنی و خشم و عناد

بضم اول خبر نکار

ظاهر و دیدار

بکسر میم و فتح باء دوات

میخ

بر وزن محصل تمکین کننده

ابر

بضم اول و کسر سوم

همیشگی و کهنه

بضم اول و فتح دوم و

سوم مشدد آلوده

عهده داری

خود پسندی

بکسر اول آتشدان

اسب سپید دست و پای

محنت ها - رنج ها

کروگان - در کرو

مساحت کننده

بفتح اول دیگها

پیوسته و ضمیمه شده

بفتح چهارم - رنج کشیده

بفتح چهارم زرد رنگ

ن

ناجم

نزهت

نقیب

نفاط

نفقات

نخجیر

نبرده

نیرم

نبیل

نیو

نای

نزع

نجیب

سرکش و یاغی

بضم اول صفا و خرمی

سرپرست و فرمانده و

رئیس قوم

نفت انداز

هزینه ها

شکار

جنگجو

نریمان

شراب

پهلوان جوان - تازه و

نیکو

نوعی شیپور و بوق

جان کندن

شتر

و ثاق

و

اطاق

ه

بفتح اول شیر

اسب و شتر

بفتح اول نابود و ناچیز

بضم اول جل اسب

نمد زین

ترسناک

امپراطوررم

بضم اول - خوب چهر

نیک نژاد

ی

رها و آزاد

پهلوان

یله

یل

اشتباهات ذیل را قبل از مطالعه تصحیح فرمائید

صفحه	سطر	نادرست	درست
۳	۱۷	نشان	نشاط
۵	۲	از زمان	از جانب
۵	۳	بهرام بفرمان	وی در زمان
۵	۱۱	بکومک	بدستیاری
۱۶	۱۱	زعزا	زغزا
۱۶	۱۲	دیاد	دیار
۱۸	۱۶	کسن	کشن
۱۹	۱	کشن	کشن
۲۰	۴	منشبت	مشت
۲۰	۱۷	اواحر	اواخر
۲۰	۱۹	از آن	از آن که
۲۲	۱۲	نیمروز	نیمروز
۲۳	۱۳	فغفوری	فغفوری
۲۳	۲۱	منغض	منغص
۲۴	۱۵	حالی کرد	خالی کرد
۳۱	۱۲	زنده کن	زنده کننده
۳۴	۱۷	رحجان	رحجان دادن
۳۴	۲۱	مجلات	مجلدات
۳۷	۷	جز این	همی
۴۰	۱۲	بخستی	نجستی
۴۳	۲۲	بکمک	بیاری
۴۴	۱۹	دمیکساری	می کساری
۴۹	۱۰	دگر	دگر
۴۹	۱۰	نه کاهد	نکاهد
۴۹	۱۸	خود کاین	کاین خود

درست	نادرست	سطر	صفحه
کاین	کای	۷	۵۲
زور	روز	۲۳	۵۳
پلنک	بلنک	۲۴	۵۳
همینخواست	همینخواست	۱۴	۵۴
اورا اذاین کار باز داشتند	جلو او را گرفتند	۷	۵۵
مردی سبک مغزو بدسکال بود	همیشه دارای مغز سبک و اندیشه بد بود	۹	۵۵
خراشید	خروشید	۲۳	۵۵
هزار	هرار	۱۰	۵۸
سرخس	سرخسن	۱۱	۵۸
فراوه	فرا	۱۲	۵۸
آمد	آمده	۱۲	۵۸
منضم	منظم	سطر آخر	۶۴
خایی	خایی	۷	۶۶
نتوانی	نتواتی	۱۱	۷۲
شنودم	شینوم	۵	۷۵
آنکه	آنکه	۲۲	۸۰



KASHMIR UNIVERSITY

Iqbal Library

Acc. No. 79785

Dated ... 9/1/84

قیمت : ۴۰ ریال